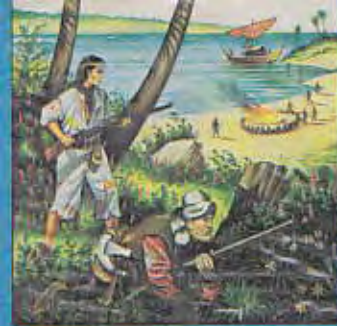




داستان‌های از: ژول ورن

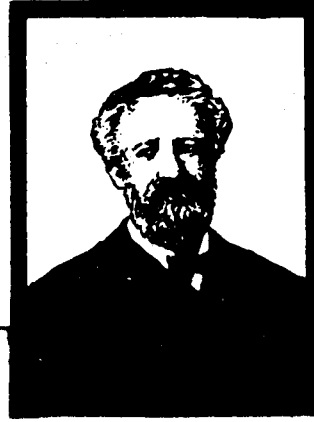
میشل استروگف





مشارکت ارجوان
تومان

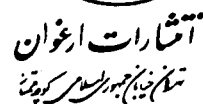
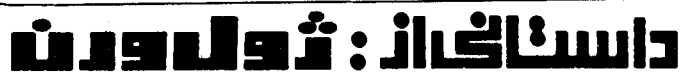
بنام خدا



ژول ورن

میشل استروگف

ترجمه: ایرج حیدری



● نوبت چاپ : ششم ۱۳۶۸

فهرست مندرجات

۵		درباره نویسنده
۷		میهمانی در قصر جدید
۱۳		تاتارها و آغاز تهاجم
۲۴		میشل استروگف پیک ویژه
۳۲		از مسکو بسوی نیژنی نوگراد
۴۵		اخطاریه دولتی
۵۳		برادر و خواهر
۵۸		عبور از رودخانه ولگا
۶۵		عبور از رودخانه کاما
۷۲		مسافرت با "تارنتاس"
۸۵		طوفان در کوههای اورال
۸۷		مسافران در معرض خطر
۹۶		تحریک
۱۰۴		وظیفه برتر از هر چیز
۱۰۹		مادر و پسر
۱۱۸		مرداب‌های "بارابا"

۱۲۳	آخرین تلاش
۱۳۰	در اسارت تاتارها
۱۳۷	بخش دوم
۱۳۹	اردوگاه تاتارها
۱۴۳	انتقال پایگاه خان بزرگ به شهر تومسک
۱۴۹	مردی را که در ایچیم دیده بودند
۱۵۶	کیفر
۱۶۲	نگاه کن ! نگاه کن !
۱۶۶	یک دوست صمیمی
۱۷۱	گذر از رودخانه ینسی
۱۷۵	خرگوشی در وسط جاده، و شگون بد
۱۸۰	در میان استپ‌ها
۱۸۵	دریاچه "بایگال" و رودخانه "آنگارا"
۱۸۹	بین دوساحل
۱۹۳	"ایرکوتسک"
۱۹۷	پیک ویژه تزار
۲۰۱	ساعات بین ۵ و ۶
۲۰۶	پایان

بنام خدا

ژول ورن نویسنده اندیشمند و آینده‌نگر فرانسوی، در سال ۱۸۲۸ در "نانت" بدنیا آمد و در مارس ۱۹۰۵ چشم از جهان فرو بست.

او نویسندهٔ پرکار و تلاشگری بود، که هیچگاه از نوشتن احساس خستگی نمی‌کرد، و به خلق آثاری پرداخت، که تعداد آنها متجاوز از هشتاد رمان بزرگ و کوچک می‌باشد.

بزرگترین خدمت ژول ورن، تحول عظیمی بود، که در گسترهٔ ادبیات بوجود آورد، او علم را با ادبیات پیوند داد، و زمینهٔ بدیعی، در آفرینش هنری ایجاد کرد.

فرضیه‌های علمی ژول ورن، گرچه بر تخیل و پندار نویسنده استوار بود، ولی طرح مسائل علمی در متن رمانها، و قدرت شگرف وی در ارائه خیال‌پردازانه آنها، موجب ابداع و اختراع ماشین‌ها و وسایلی شد، که امروزه آرزوهای ژول ورن را تحقق بخشیده است.

کتابهای، ۵ هفته در بالن، جنگلهای تاریک آمازون — مسافرت از زمین به کره ماه، بازگشت از مسافرت کره ماه، میشل آستروگف، دور دنیا در هشتاد روز، پایان دنیا، تونل زیردریایی، سیاره سرگردان، جزایری در آتش، بیست هزار فرسنگ زیر دریا، جزیرهٔ اسرارآمیز از آثار برجستهٔ این نویسندهٔ نامدار فرانسوی است.

بخش اول

فصل اول

میهمانی در قصر جدید

در قصر تازه‌ی تزار امپراطور روس، شب نشینی مجللی برپا شده بود، که در آن رجال دولتی و افسران ارشد نظامی همراه با زنان و دختران خود شرکت نموده بودند.

ژنرال کیسوف، به مرد نظامی قدبلندی نزدیک شد، و آهسته گفت:
 — یک تلگرام تازه‌ای از شهر "تومسک" رسیده است.
 — آیا، این خبر درست است که از "تومسک" بطرف حاوژ خط تلگراف قطع گردیده است؟

— دیروز چنین خبری بدست ما رسیده است.
 — از این لحظه به بعد، ساعت به ساعت با شهر تومسک تماس تلگرافی داشته باشید و خبرهای رسیده، را به اطلاع ما برسانید.
 ژنرال کیسوف، سلام نظامی داد، و دست خود را با احترام بالا برد، و پاسخ داد:

اطاعت خواهد شد، قربان.

گفتگو در ساعات بعد از نیمه شب بین روزهای ۱۴ — ۱۵ ماه ژوئیه، درحالی

صورت می‌گرفت، که همه‌ی شرکت‌کنندگان در جشن، تالارهای پذیرائی قصر تازه را فرا گرفته بود، زنان با لباس‌های فاخر و گلدوزی شده، همراه با مردان اونیفورم پوش، که بر سینه‌هایشان مدال‌های فراوانی می‌درخشید، در جشن حضور یافته بودند. آئینه‌کاری سالن‌های مزین‌کاخ، با درخشش نور چهل چراغها، درخشندگی خیره‌کننده‌ای یافته بود.

از پنجره‌های تالار، چشم انداز شهر بخوبی دیده می‌شد، نگهبانان تفنگ بدوش، در حالیکه کلاه‌خود نوک تیزی بسر داشتند، در محوطه‌کاخ به پاسداری مشغول بودند.

علی‌رغم، این سروصداها، عده‌ای از اشراف و شخصیت‌های بلندپایه کشوری دور از هیاهوی مهمانان، در گوشه‌ای از تالار بدور هم جمع شده، و در پیرامون اوضاع نابسامان گفتگو مینمودند.

در این میان ژنرال کیسوف، در کنار افسری که قبلاً "با وی صحبت کرده بود، به سوی پنجره‌ای مشرف به حیاط قصر می‌رفت، و بتدریج از سایرین دور می‌شدند — ژنرال! از دیروز خبری از برادرم دوک بدستمان نرسیده، اگر وضع بدین‌منوال ادامه یابد، اوضاع از این هم وخیم‌تر خواهد شد، و فرستادن پیک هم به خط مقدم جبهه سبیری عملی نخواهد شد، و با اینکه دستور داده‌ام واحدهایی از استان آمور و تراس بایتگالیا، برای کمک فوری به ایرکوتسک اعزام شود، این نگرانی وجود دارد، که دستور صادره بآنها نرسیده باشد.

— ولی جای خوشوقتی است، که در حال حاضر تاتارهای مهاجم، هنوز موفق نشده‌اند از رودخانه‌های "ارتیش" و "اوبی" عبور نمایند.

از ایوان اوگارف چه خبر دارید؟

— فعلاً، خبر درستی از وی نداریم. و گزارش رئیس پلیس منطقه حاکی است که او هنوز نتوانسته از مرز عبور نماید، ولی از موقعیت و محل او اطلاعی نیافته‌اند.

— مشخصات او را، به تمام شهرهایی که تماس‌شان با ما قطع نشده، نظیر —

نی‌جنی- نوگرو، پرم، تیومنت، ایچیم، امسک، و تومسک مخابره کنید، و توسط پلیس، دستور امپراطوری به‌همه ابلاغ گردد، تا رام عبور وی بسته شود. این فرمان، بلافاصله به مرحله عمل گذارده خواهد شد، قربان.

در این باره باکسی صحبت نکنید!

پس از پایان گفتگو، ژنرال کیسوف، از حضور میزبان مرخص شد، و هم صحبت او تا چند لحظه ساکت و متفکر همانجا در کنار پنجره ایستاد، سپس به خود آمد، و به میان میهمانان بازگشت.

در میان نمایندگان سیاسی کشورهای خارجی، بحث‌پیرامون اوضاع وخیم سبیری، همچنان گرم و داغ بود، و از جمله دوتن از آنها که یکی ملیت انگلیسی و دیگر تابعیت فرانسه را داشتند. و هر دو لاغر اندام و میان باریک بودند، بخاطر حرفه‌شان، بیش از همه علاقمند به کسب خبر بودند.

مرد انگلیسی فرستاده مخصوص روزنامه "دیلی تلگراف" بود، لیکن مرد فرانسوی از ذکر نام روزنامه‌ای که در ارتباط بود، خودداری می‌کرد، و می‌گفت: با دختر عموی بنام "مادلن" که یک سازمان خبری را اداره می‌کند، در تماس است.

این دو بنام خبرنگاران خارجی در میهمانی شرکت کرده بودند، و در تلاش آن بودند که به‌رنحوی شده اخبار مهم و دست اول برای خوانندگان روزنامه‌های خود بدست آورند، و در راه رسیدن به هدف خویش حاضر شده بودند، ماموریت پرمخاطره‌ای را بپذیرند. چون در این راه دارای تجارب و سوابق ممتد بودند. و ادارات روزنامه نیز دست آنها را برای خرج کردن هر نوع هزینه‌ای باز گذاشته، و آزادی عمل کامل به آنان داده بودند، آنها نیز با استقبال از خطرهای احتمالی به روسیه آمده بودند، و قصد داشتند، به مناطق شورش و نبرد در جبهه سبیری بروند.

خبرنگار فرانسوی "آلسیوژولیه" و انگلیسی "هانری بکونت" نامیده می‌شدند، و اولین آشنائی آنها نیز از همان میهمانی دربار آغاز شده بود، آندو

با وجود تظاهر به دوستی و همکاری، در حس رقابت حرفه‌ای بی‌بهره نبودند و همین احساس حسادت و رقابت حرفه‌ای مانع تفاهم و دوستی عمیق آنها می‌شد. از همان لحظات اولیه ورود به مجلس میهمانی، هر دو در پی شکار اختصاصی و تحصیل خبرهای ویژه بودند، و با زرنگی خاصی می‌کوشیدند، اطلاعات دست اول بخصوص از مناطق ناآرام سیبری بدست بیاورند.

بعد از اینکه ژنرال کیسوف، مجلس میهمانی را ترک گفت، خبرنگار فرانسوی "آلسیو ژولیوه" رو به همکار انگلیسی خود نمود، و برای اینکه از زیر زبان وی سخنانی بیرون بکشد گفت:

راستی همکار عزیز، این میهمانی چقدر برای من جالب و لذت بخش است و با خود میگفت یک خبرنگار برای به حرف آوردن دیگران، چه حرفه‌ای بی‌سروته باید بزند، خبرنگار انگلیسی در پاسخ اظهار داشت:

— بلی، دوست عزیز، خیلی هم با شکوه و مجلل بود، و من همین الآن جریان میهمانی را به اداره روزنامه مخابره کردم.

— من هم با شرایط استثنایی این میهمانی با تو هم عقیده‌ام، من نیز موضوع را بطور مشروح به دخترعمویم مادلن گزارش کردم.

خبرنگار انگلیسی با تعجب پرسید: دخترعمو؟

— بلی من با او مکاتبه دارم، و در متن تلگرام آنچه که از این میهمانی بنظرم میرسید یادآور شدم، بخصوص سایه غمی که چهره میزبان را فرا گرفته بود، و به دنبال سخن خود افزود:

راستی آقای بلونت، بیاد دارید، که در سال ۱۸۱۲ در "زاکرات" چه حادثه‌ای روی داد؟

خبرنگار انگلیسی در جواب گفت: من همه جزئیات حادثه را بیاد دارم، درست مثل اینکه خودم آنجا بوده، و رویداد را به چشم دیده باشم.

سپس خبرنگار فرانسوی سخن خود را چنین ادامه داد:

— نمیدانم اطلاع داری، درست در میانه مراسم جشن بود، که به امپراطور

تزار خبر آوردند که پیشقراولان ناپلئون از مرز " نیه من " گذشته‌اند .
امپراطور تزار علی‌رغم ناراحتی شدید درونی که از شنیدن این خبر به وی دست داده بود ، ظاهراً " به‌روی خود نیاورد ، و بدون ابراز تشویش تا پایان ضیافت در میان میهمانان باقی ماند .

امشب نیز ، همان وضع به بیننده تداعی می‌شد ، و به تزار در بحبوحه جشن اطلاع دادند ، که خطوط تلگرافی قطع گردیده ، و ارتباط مستقیم با حکومت " ایرکوتسک " بهم خورده است ، ولی اونگرانی خود را از انتظار پوشیده نگه‌داشت .
— تو ، مگر از قبل می‌دانستی ، که سیمهای تلگراف توسط شورشیان قطع شده است ؟

— بلی ، خبر داشتم .

— پس اطلاع داری که به سپاهیان مقیم " نیکولوسک " نیز دستور آماده باش داده شده است ؟

— من از این جریان نیز مطلع هستم ، و میدانم که به واحدهای قزاق " توبولسک " نیز فرمان نظامی صادر شده ، که در یکجا متمرکز شده ، و در حفظ و تقویت دژهای خود کوشش لازم را به عمل بیاورند .
بله ، آقای بلونت ، فردا صبح همه این اخبار روی میز دخترعمویم مادلن خواهد بود .

خبرنگار انگلیسی ، متقابلاً " جواب داد : آقای ژولیوی عزیز ! خوانندگان دلیلی تلگراف نیز فردا از آنها مطلع خواهند شد .

— آقای بلونت ، صحنه جنگ ، به مرکز فهم درگیری‌های وسیع منجر خواهد شد ما باید ، آن را دقیقاً " دنبال‌کنیم ولی پی‌گیری عملیات جنگی و تحصیل خبرهای دست اول بدون استقبال از خطرهای احتمالی مقدور نخواهد بود .

در این اثنا که آندو سرگرم گفتگو بودند ، ژنرال کیسوف دوباره به تالار مجلل میهمانی وارد شد ، و به سوی هم صحبت قبلی خود رفت :

— خوب ، ژنرال ، چه خبر ؟

— باید به اطلاع عالیجناب برسانم ، که رابطه تلگرافی ما ، با تامسک بطور کلی قطع گردیده است .

— لازم است . یک پیک همین اینک فوری گسیل دارید ، فوری . . .

ژنرال کیسوف از تالار خارج شد ، و بدنبال وی هم صحبت او نیز از جمع میهمانان بیرون رفت ، و به یکی از اتاقهای مجاور وارد گردید ، این اتاق که به نحو جالبی تزئین شده ، و عکس‌هایی که نشانه‌ای از یادمانهای گذشته بود ، به دیوارها نصب گردیده بود .

او ، یکی از پنجره‌ها را با شتاب گشود ، و از هوای لطیف شبانه ماه ژوئیه ، نفسی تازه کرد ، سپس بدرون تالار کوچکتر ، که دفتر کارش بود ، و با منتهای ذوق و سلیقه‌زینت یافته بود ، وارد شد ، و بطرف بالکن رفت ، در برابر دیدگانش دیوارهای دژ و برج و باروی شهر قرار داشتند ، کمی دورتر محله‌های اروپانشین و در سوی دیگر محل زندگی تاتارها و چینی‌ها دیده می‌شد ، مناره‌های گنبدی شکل با صلیب‌های بزرگ نقره‌پوش ، نورماه را در خود منعکس می‌ساختند و منظره‌ای با درخشندگی خاص در پیش چشم بیننده ، خودنمایی می‌کرد ، اندکی پائین‌تر رودخانه‌ای که با عظمت تمام از وسط شهر می‌گذشت ، جلوه دلپذیری به خانه‌های زیبایی که در این جلگه سرسبز پیرامون آن را فرا گرفته بود ، میداد .

این رودخانه ، بنام مسکوا خوانده می‌شد ، که شهر مسکو را در بستر خود به دونیم می‌کرد ، و قصری که میهمانان در سالن‌های مجلل آن سرگرم شادمانی بودند همان دژ معروف کرملین بود ، و افسر عالی مقامی که گزارش ژنرال کیسوف را شنیده ، و دستورات لازم را داده بود ، و اکنون نیز از بالکن دفتر کارش اندیشناک منظره شب مسکو را در پرتو مهتاب نگاه می‌کرد ، امپراطور روسیه ، تزار بود .

فصل دوم

تاتارها و آغاز تهاجم

به سبب رویدادهای وخیمی، که خبر آن توسط ژنرال کیسوف به تزار رسید، امپراطور روسیه بطور ناگهانی مجلس جشن را ترک کرد، استانهای سیبری در معرض یورش بی سابقه تاتارها قرار گرفته بود.

بخش آسیایی روسیه، که سیبری قسمت عمده آن را تشکیل میداد، مساحتی بالغ بر یک میلیون و هفتصد و نود هزار و دویست و هشت مایل مربع داشت، و در حدود دو میلیون نفر در آن زندگی می کردند، و کوههای اورال این ناحیه را از بخش اروپایی روسیه مجزا می ساخت. سیبری با استپهای وسیع و بی انتها، با سرزمینهای یخ زده خود، مرکز بزرگ تبعیدیان سیاسی روسیه به شمار می رفت.

این سرزمین وسیع که از سواحل اقیانوس آرام تا منتهی الیه قطب شمال امتداد داشت به دوايالت بزرگ تقسیم شده بود، و هر یک از آنها دارای تشکیلات اداری و حکومتی جداگانه بودند، شهر ایرکوتسک مرکز ایالت شرقی، و توبولسک والی نشین بخش غربی بود، و این دو ایالت به وسیله رودخانه "کونا" که از قلل مرتفع کوههای "جنی ستی" سرچشمه می گرفت، از همدیگر جدا می شدند، و در آن روز در این جلگه وسیع خطوط راه آهن احداث نشده بود، و فقط یک

رشته خط تلگرافی با مسافتی معادل هشت هزار "ورست" (۱) دو بخش شرقی و غربی را بهم دیگر مرتبط می‌ساخت.

این خط تلگرافی نیز، در مسیر خود اورال، اکاترین بورگ، کاسیمو، تیومن، ایچیم، امسک، الامسک، کالیوان، تومسک، کراسنویارسک، نیژنی، اودینسک، ایرکوتسک و شهرهای دیگری را بهم مربوط می‌ساخت.

این همان خط تلگرافی بود، که خبر قطع آن را ژنرال کیسوف، به تزار گزارش نمود، وقتی قطع این خط بین تامسک و کالیوان به مسکو رسید، تزار دستور داد، فوری یک پیک مخصوص اعزام گردد.

تزار، اندیشناک دربالکن دفترکارش، افق دوردست را می‌نگریست، رئیس پلیس مسکو وارد شد، و با ادای احترام نظامی تزار را متوجه حضور خود نمود.

تزار، از بالکن وارد اطاق کار شد، و رو به رئیس پلیس نمود و گفت: ژنرال بیا تو، و هرچه در باره ایوان اوگارف میدانی بگو.

رئیس پلیس در جواب تزار اظهار داشت: وی عنصری خطرناک و مرموزی است.

— درجه وی در ارتش چه بود؟

— او درجه کلنلی داشت.

— مثل اینکه، مدتی هم با سمت افسر اطلاعات فعالیت داشته؟

— بله، قربان، او مرد با هوش و زیرکی است، و از اراده قوی برخوردار است

و روحیه بلند پروازی و جاه طلبی دارد، و برای رسیدن به مقام و موقعیتی از انجام هیچ کاری روگردان نیست، و برای اینکه به مدارج ترقی دست یابد، پنهانی با عناصر ضد دولتی روابطی برقرار کرده، و دست به تحریکاتی میزد، که موضوع توسط فرمانده مستقیم وی کشف و جریان به گرانددوک گزارش گردید، ایشان هم دستور دادند، تا خلع درجه شده، و به سیبری تبعید گردد.

کی این اتفاق روی داده است؟

— تقریباً " دو سال پیش، ولی باعرض معذرت باید باستحضار برسانم، که هنوز شش ماه از دوران تبعیدی وی سپری نشده بود، که مورد عفو امپراطوری قرار گرفت و او توانست به روسیه بازگردد.

— آیا اطلاع دارید، که وی بعداً به سیبری رفت و آمد نداشته است؟

— سوابق امر نشان میدهد، که وی به میل خود به سیبری بازگشت، چون ما به تجربه بر این نکته آگاه بودیم، که کمتر کسی از اردوگاه سیبری میتواند سالم برگردد، از رفتنش مخالفت ننمودیم.

تزار، که تظاهر به نیکوکاری و مردم داری می کرد، به رئیس پلیس جواب داد: من میل دارم که درایام سلطنت من هرکس که به سیبری می رود، امید بازگشت داشته باشد، و این را به خاطر داشته باشید، که سیبری یکی از استانهای کشور پهناور روسیه میباشد.

رئیس پلیس، که درسیستم حکومت استبدادی با خیره سری و ستم خو گرفته بود، از سخنان تزار درباره مدارا و گذشت با مخالفان دولتی متحیر بود، و او نمی دانست که مصلحت ظاهری حفظ حکومت استبدادی ایجاب می کند که با مخالفان دولت مدارا شود، تا جبهه دشمنان قوی نگردد، بهمین جهت سر را به نشانه اطاعت فرود آورد، و در این باره سخنی نگفت، ولی در باطن از این دستور تزار به هیچ وجه خرسند و راضی نبود، بنظر رئیس پلیس هر تبعیدی حق داشت، فقط یک بار از کوههای اورال عبور کند، و مادام العمر در آنجا بماند و در مناطق سردسیر سیبری نابود گردد، و درچنین افکار سیاهی غرق بود، که صدای تزار او را بخود آورد.

— آیا ایوان اوگارف، دوباره به روسیه بازگشت؟ و آیا از قصد و محل سفر

دومش چه اطلاعاتی در دست دارید؟

— بلی — او دوباره به روسیه مراجعت نمود، ولی از اینکه او در آنجا چه کاری

انجام داده بود متاسفانه، خبری کسب نکردیم.

- چطور پلیس ردپای او را گم کرد؟
- قربان، زمانی که یک تبعیدی مورد عفو قرار می‌گیرد، پلیس از لحاظ رعایت حرمت عفو، از تعقیب وی دست برمی‌دارد.
- تزار که این سخنان را نشانه وفاداری رئیس پلیس به شخص خود تلقی می‌کرد، و چه بسا هم که در دل حق را به وی میداد، از دنبال کردن موضوع خودداری کرد و نحوهٔ سوءالات را تغییر داد.
- خوب، آخرین اطلاعاتی که پلیس در باره‌ی دارد، او را کجا دیده است.
- در استان پرم.
- در کدام شهر؟
- دقیقا "در خود شهر پرم.
- در آنجا به چه کاری مشغول بود؟
- از آنجا که کار خلافی از او سر نمی‌زد، رفتارش موجب سوءظن پلیس نبود.
- پس نتیجه باید گرفت، که تحت نظر دقیق پلیس نبوده است؟
- نه، قربان.
- او، کی شهر پرم را ترک کرده است؟
- در ماه مارس.
- مقصد بعدی او کجا بوده؟
- بعد از خروج از پرم، کسی مقصد او را نمی‌داند.
- تزار رو به رئیس پلیس نمود، و گفت:
- خوب گوش کن! من مقصد بعدی او را می‌دانم، من توسط اشخاص مطمئن اطلاعاتی بدست آورده‌ام، که وی در حال حاضر در نواحی مرزی دست به تحریک زده، و تاتارها را علیه حکومت می‌شوراند.
- رئیس پلیس، که از اطلاعات محرمانه تزار، سخت متحیر شده بود گفت:
- یعنی می‌فرمائید، که ایوان اوگارف در شورش تاتارها دخالت دارد؟
- بطور حتم چنین است، اکنون برخی از اطلاعات را به تو می‌گویم، تا

بدانید که ایوان اوگارف، پس از ترک شهر پرم دست به چه کارهایی زده است. او، بعد از خروج از شهر، از کوههای اورال گذشته، و وارد سیبری شده و خود را به میان قیرقیزها رسانده، تا ایلات چادرنشین را علیه دولت برانگیزاند، او سپس بسوی ترکستان آزاد رفته، و با سران تاتار ملاقات نموده، و در بخارا و خوخان و کندوز به تحریک مشغول بوده، و آنها را قانع کرده، تا به استپهای سیبری هجوم بیاورند، او طوفانی از شورش و بلوا بوجود آورده، که اگر غفلت کنیم این موج خروشان قیام میتواند همه چیز را بهم بریزد، آنها فقط نقطه تهاجمی خود را با قطع خطوط تلگرافی آغاز کرده‌اند.

ایوان اوگارف، کینه برادر مرا بدل گرفته، و میخواهد انتقام بگیرد، و هدف وی دستگیری و اعدام گراندوک، که فرمانروای آن ناحیه است، می‌باشد.

تزار که از تصور سوء قصد به برادرش، به خشم آمده بود، طول و عرض اطاق را می‌پیمود، رئیس پلیس نیز جرات حرف زدن را نداشت، و پیش خود فکر می‌کرد، در گذشته که تبعیدیان مورد عفو قرار نمی‌گرفتند افرادی چون اوگارف‌ها قادر به ایجاد آشوب و بلوا نبودند.

تزار به طرف مبلی رفت، وبا بی‌حوصلگی روی آن نشست، رئیس پلیس در مقابلش ایستاد، و پرسید:

ممکن است بفرمائید، که درباره تعقیب و سرکوب تاتارها و دستگیری ایوان اوگارف دستور صادر فرموده‌اند؟

— آخرین تلگرامی که مامورین موفق شده‌اند، به "ادینسک" مخابره نمایند، دستور داده شده، که سپاهیان، جنی سئی" و "ایرکوتسک" و "یاکوتسک" و "آمور" و "دریاچه بایکال" بطرف کوههای اورال بحرکت درآیند و حتی به هنگ‌های قزاق مستقر در پادگانهای پرم ونواحی دیگر، و قزاقها دستور پیشروی داده شده، ولی هفته‌ها طول خواهد کشید، تا خود را به مقابل تاتارها برسانند.

— آیا اخباری که وسیله گراندوک، از ایالت محاصره شده ایرکوتسک به مسکو

میرسد؟

— ما هنوز در این مورد اطلاع کافی نداریم .
— از دستورات اخیری که درباره پیشروی سپاهیان و تقویت نیروهای گرانددوک
مخابره شده ، ایشان اطلاع دارد .

— تصور نمی‌کنم ، او از نیروهای کمکی ، آگاهی یافته باشد ، ولی نکته‌ای که
بر تشویش و نگرانی ما می‌افزاید این است که ما موفق نشده‌ایم ، او را در جریان
فعالیت‌های ایوان اوگارف قرار دهیم ، او نمیداند ، که این مرد شریر و یاغی ،
دشمن سرسخت اوست و تمام نقشه‌ها و توطئه‌هایش در جهت دستگیری برادرم
میباشد ، و گرانددوک نیز تابحال این مرد را ندیده و نمی‌شناسد ، اطلاعاتی که
بدست ما رسیده ، حکایت از این مسئله مهم می‌کند ، که ایوان اوگارف در صدد
جعل مدارکی است ، تا با نام مستعار خود را بدوک برساند ، بعنوان یک عنصر
خدمتگذار ، اعتماد او را جلب کند ، و زمینه پیشرفت تاتارها و تسخیر شهر
ایرکوتسک را فراهم سازد ، و در فرصت مناسب سوء قصد خود را علیه جان برادرم
به اجرا گذارد ، اینها اخباری است که مامورین مخفی ما ، گزارش داده‌اند آیا با
وجود چنین نگرانی‌ها ، بهتر نیست که یک پیک مخفی ویژه ، محرمانه به آن منطقه
اعزام گردد ، و گرانددوک را در جریان وقایع احتمالی قرار دهد ؟
— من ، در انتظار معرفی یک شخص زیرک و شجاع هستم ، که ژنرال کیسوف
به جستجوی آن پرداخته است .

رئیس پلیس ، فرصت را برای خوشآمدگوئی و تملق مناسب دانسته ، گفت :
پیک ویژه باید بسیار مورد اعتماد باشد ، زیرا غیر از تبعیدیان سیاسی ، گروه
زیادی هم از محکومین جرایم عادی در تبعید بسر می‌برند و سبیری سرزمین
جنایتکاران است .

تزار ، علی‌رغم تصور رئیس پلیس از این سخن برآشفته‌شد ، و گفت : آقای
ژنرال ، من کاری به مجرمین عادی ندارم ، قوانین باید در مورد آنها به اجرا
گذاشته شود ، ولی اگر فکر می‌کنی که تبعیدیان سیاسی هم با شورشیان تاتار
همکاری خواهند کرد ، اشتباه می‌کنی .

من در علاقه تبعیدیهای سیاسی به وطن خود تردید ندارم، آنها هرگز همدست دشمنان میهن خود نخواهند شد، و اما احتمال اینکه تبهکاران در کنار شورشیان علیه نیروهای روسی بجنگند، بسیار زیاد است.

تزار در شناخت گروه بندی عناصر مخالف علیه حاکمیت دولتی اشتباه نمی‌کرد، زیرا در این مورد، اطلاعات لازم در دست داشت، و میدانست، که تبعیدیان سیاسی برای جدائی وطنشان با طوایف مهاجم همکاری نخواهند کرد، آنها به روسیه دلبستگی دارند، و میخواهند دوباره آنها را به‌بینند و در کنار هموطنانشان زندگی کنند.

* * *

قیرقیزها که نقش اصلی را در شورش علیه دولت مرکزی بعهدہ داشتند از سه طایفه عمده تشکیل یافته بودند، که با جمعیتی متجاوز از دو میلیون نفر در بیش از صد هزار چادر، زندگی کوچ‌نشینی داشتند، عده کثیری از آنها از نژاد خالص قیرقیز، و بقیه از نژادهای دیگر بودند، و در میانشان از اهالی روسیه گرفته تا حیوانها، بخارائی‌ها و خوخانها نیز دیده می‌شدند.

این‌ها مردمی خشن و صحرانشین بودند، و رؤسای ستیزگری بر آنها فرمان می‌راندند، و در سرتاسر فواصل بین رودخانه ساراسو، ایرتیش، و دریاچه سن — سیانک، و دریاچه اگساگال طوایف مختلف به‌سرعت گرد هم آمده، و به‌اشغال شهرهای آسیای میانه دست زده بودند، سرعت عمل آنها چنان بود، که فرمانداران امسک و توبولسک فرصت عکس‌العمل را نیافته بودند، و این گستردگی عملیات نشان میداد، که قیام، سرتاسر بخش آسیای روسیه را فرا گرفته است، و به مانند آتشی بود، که به جنگلی خشک افتاده باشد. دائما " و به‌سرعت در حال گسترش بود.

چنانچه، این قیام، جای پای خود را در مناطق تسخیر شده، محکم می‌کرد.

به تجزیه سیبری تا حدود "ینسی" منجر می گردید.

تاتارها و قیرقیزها، با همه شجاعت ذاتی، تجربه کافی در جنگ های کلاسیک نداشتند، اما در یورشها و شبیخون های شبانه بی مانند بودند، آنها عملیات خود را متوجه کاروانها نموده، و از رویارویی با واحدهای ارتشی پرهیز میکردند. تزار، از این ضعف قیرقیزها و تاتارها با خبر بود، و میدانست، یک گروه پیاده نظام با تجربه و جنگ آور، میتواند با قیرقیزهای تازه ده برابر خود مقابله نماید، و یک آتشبار توپ قادر است، تعداد زیادی از شورشیان را نابود نماید. اما شرط اصلی رسانیدن افراد تعلیم یافته و ورزیده پیاده نظام، به همراه آتشبار قوی توپخانه به مناطق شورشی بود، مشکل کار این بود، که جاده های مناسب برای انتقال واحدهای نظامی وجود نداشت، و آن مناطق نیز فاقد خطوط راه آهن بود، و بهمین دلیل هفته ها و حتی ماهها طول می کشید، تا نیروی زبده خود را به مقابله با شورشیان برساند.

تنها قرارگاه نظامی مهم در شهر امسک قرار داشت، که به مناطق قیرقیزنشین نزدیک بود، چنانچه نیروهای این پادگان می توانست خود را به موقع به منطقه شورش برساند، میتوانست آنها سرکوب و یاغیان را به تسلیم وادار نماید، لیکن خود این پادگان نیز در خطر محاصره قیرقیزها قرار گرفته بود، و واحدهای درونی آن مجبور بودند، هم بدفاع از خویش پرداخته، و هم امنیت قلمرو استحفاظی خود را تامین نمایند.

نکته مهم دیگری که بر تشویش دولتیان می افزود این بود، که ارتباط واحدها و پادگانهای قزاق نیز به وسیله شورشیان قطع گردیده، و به واحدهای مجزا از هم قسمت شده بودند.

نگرانی تزار این بود، که حکمرانان مناطق زیر فشار دائمی قیرقیزها و تاتارها دست از مقاومت برداشته، و یا به سبب هم دینی داوطلبانه آماده همکاری با آنها باشند، زیرا بخش آسیایی روسیه مسلمان نشین بوده، و همگی از اینکه تحت حکومت مسیحیان ارتدوکس قرار گرفته بودند، بشدت متنفر بودند، و دیانت

اسلام بردگی را منع می‌کرد، و آنها تسلط امپراطوری روس را نوعی بردگی تلقی می‌کردند.

شورشیان مرکب از تاتارها و قیرقیزها و طوایف دیگری از مسلمانان بودند، و آنچه بیش از همه موجب نگرانی تزار می‌شد، وجود تاتارهایی از طایفه کوکازیان در راس قیام کنندگان بودند، آنها در ناحیه‌ای از ترکستان سکنی داشتند، که تحت تسلط خوانین بزرگ اداره می‌شد، که بزبان محلی آنجا را خانات می‌نامیدند، و بیشترشان نیز از خانهای بخارایی بودند، روسیه بارها با این خوانین درگیر زدوخورد و نبرد بوده، آنها خواستار استقلال سرزمین‌های تحت امارت خود بودند، و سرده‌آنها فتوفارخان بود، که داعیه ریاست برخانهای دیگر را نیز داشت.

خان نشین‌های بخارا، سرزمینی بود، به وسعت بیش از پنجاه هزار مایل، با جمعیتی معادل دومیلیون و پانصد هزار نفر، که در نوزده شهر و روستاها متمرکز بودند، مهمترین این شهرها، بخارا بود که دارای برج و باروی محکم به مانند یک دژ نظامی، و مرکز این حکومت نشین اسلامی به شمار می‌رفت.

یکی دیگر از شهرهای آن سمرقند بود، که مقبره تمولین در آنجا قرار دارد، این شهر نیز یکی از خان نشین‌های بزرگ منطقه به حساب می‌آمد، و بسبب داشتن دیوار و قلعه‌های محکم نظامی معروفیت داشت.

فتوفارخان، بیاری خوانین بزرگ منطقه یک ارتش سی هزار نفری سواره نظام ترتیب داده بود، و خود مردی خونریز و سفاک بود، و منطقه تاتار نشین را با قدرت اداره می‌نمود، و تمامی خوانین دیگر نیز از وی حرف شنوی و اطاعت مطلق داشتند خان منطقه کندوز، در میان سایر خانها از همه بی‌رحم‌تر و خشن‌تر بود، و هم او بود که با سواران دلیر و گستاخ، پیش از همه سر به شورش برداشت، او شدیداً "تحت تاثیر ایوان اوگارف قرار گرفته، و هجوم خود را به طرف سیبری آغاز کرده بود، تحریکات ایوان اوگارف بدانجا انجامید، که فتوفارخان، خان بزرگ بخارا ملقب به امیرشد، و تحت فرماندهی وی همه گروهها بسوی مرز سیبری

حرکت کردند و در سر راه خود به قزاقستان تاخته، درحالیکه آنها بهیچوجه آمادگی مقابله با قوای مهاجم را نداشتند، و بالاخره از دریاچه بالکاش گذشته، و با اقوام قیرقیز متحداً "به شهرها تاخته، و درزندانها را گشوده، و زندانیانی را که آماده همکاری با شورشیان نبودند، از دم تیغ گذرانده، و بقیه را باخود همراه ساخته، و از شهری به شهر دیگر هجوم برده، و کلیه مقاومتها را از سر راه خود برداشتند، و حکومتهای محلی را مغلوب و منکوب نموده، حتی زن و فرزندان آنها را به اسارت خود درآورده، و تمام این اعمال را چنان باخونسردی و گستاخی انجام میدادند، که گویی چنگیزخان از ماوراء گورستان تاریخ سر درآورده است.

درحال حاضر، بهیچوجه قابل پیشبینی نبود، که قیام کنندگان تحت رهبری فتوفارخان تا کجا پیش خواهند تاخت، آیا قصد مسکو را خواهند کرد؟ اخبار نگران کننده‌ای که به تزار می‌رسید، نشان می‌داد، که شورشیان در تمام جبهه‌ها، ارتش روسیه را به سختی شکست داده، و وادار به عقب نشینی نمودماند و تمام خطوط تلگرافی نیز وسیله طلایه‌داران نیروی مهاجم تاتار قطع گردیده بود. و آتش شورش با لهیب سوزانش تمام مناطق سیبری را فرا گرفته، و نیروی مهاجم تاتار چون صاعقه به پیش می‌تاخت، و هیچ مانعی، حتی سرمای زمستان و سختی راه قادر به جلوگیری این نیروی جرار نبود، و گویا آنها توانسته بودند خود را به ناحیه امیرنشین "نی سینک" برسانند.

تزار، سربرداشت، و به رئیس پلیس خود گفت: نگرانی بزرگ‌ما این است، که گراندوک از وسعت تهاجم شورشیان بی‌اطلاع مانده، و آمادگی دفاعی لازم را ندارد، و درخطر تهدید به نابودی است، و وسیله‌ای که بتواند او را از این خطر بزرگ بی‌اگاهاند در دسترس نداریم، تا از احتمال گزند و تهدید ایوان اوگارف در امان بماند.

فقط یک پیک ویژه مخفی میتواند، خود را به داخل مراکز شورش برساند و از درون آنها بگذرد، و پیام مخصوص ما را بدوک بزرگ برساند، تنها در صورت

موفقیت چنین ماموریتی است، که ما میتوانیم نیروهای کمکی را تجهیز و آماده مقابله با شورشیان بکنیم، شخصی که این ماموریت را باید انجام دهد، لزوماً باید واجد صفات خاصی باشد، از مخاطرات احتمالی نترسد، شهامت، شجاعت، درایت و تجربه کافی داشته، و از زیرکی و خونسردی بهره‌مند شده، و مهم‌تر از همه اینکه بسیار قابل اعتماد باشد.

احتمال یافتن آدمی با چنین خصوصیات ویژه، بسیار دشوار است، تزار پس از ترسیم چهره مرد مورد نظر خود، از گفتن بازماند، و متفکرانه به گوشه‌ای خیره شد.

فصل سوم میشل استروگف پیک ویژه

تزار در حالیکه غرق در تفکرات خود بود، در اطاق دفتر امپراطور باز شد، و ژنرال کیسوف در آستانه در اجازه ورود خواست، تزار رو به طرف ژنرال کرده، و با شتابزدگی از او پرسید:

— مرد مورد نظر را پیدا کردی؟

— او، در بیرون منتظر است، قربان.

— تو او را خوب می‌شناسی و واجد شرایط لازم است؟

— من شخصا "او را می‌شناسم، و از این حیث میتوانم اطمینان لازم را بدهم.

— آیا از افراد ارتشی است؟

— بلی، قربان.

— باز هم تکرار می‌کنم، حتما "او را خوب می‌شناسی؟... منظورم رافهمیدی

که...

— بلی، او، بارها از عهدهء ماموریتهای دشوار برآمده است.

— در خارج از مرکز روسیه چطور؟...

— بلی، او حتی در ماموریت سیبری هم بوده.

- اهل کجاست؟
- اهل سیبری و متولد شهر امسک می باشد.
- چند سال دارد؟
- سی سال.
- مقاومت، دوراندیشی، قابلیت او در برابر سختی ها چگونه است؟
- او میتواند، گرسنگی، تشنگی، خستگی و فشارهای روحی و جسمی را درحد نهائی یک انسان مقاوم، تحمل نماید.
- نیاز به گفتن نیست، او از لحاظ مقاومت بدنی باید مانند فولاد باشد.
- از این جهات، فرد بی نظیری است.
- اسمش چیست؟
- میشل استروگف.
- تزار، آیا آمادگی دارد، که همین الان حرکت کند؟
- او، به انتظار فرمان امپراطوری، در پاسدارخانه گارد می باشد.
- او را احضار کنید، می خواهم شخصا " او را ببینم.
- اندکی بعد. میشل استروگف، پیک ویژه تزار وارد شد.
- میشل استروگف مردی بود بلندقامت، با شانه هایی عریض، صورتی جذاب، و اندامی ورزیده، که نشانه های نژاد کوکارتین، از قدرت جسمانی اش هویدا بود، در نگاهش استقامت و پایداری خوانده می شد، وقتی او با گامهای استوار وارد اطاق شد، چنان محکم برجای ایستاد، که گویی پاهایش برزمین ریشه دوانیده است، کلاه خود را به نشانه احترام از سر برداشت، موهای ستبر و مجعدش بر روی پیشانی اش ریخت، دردیدگان آبی سیرش ذکاوت و هوشمندی موج میزد، قیافه ای آرام و خونسرد، آماده اش بمانند قهرمانان اساطیریونان، بیننده را مجذوب خود می ساخت.
- قیافه اش معرف مردی بود، که دارای عزمی راسخ، و سرعت انتقال قوی، و تصمیم گیری سریع می باشد.

در برابر تزار، بی حرکت و بحالت خبردار ایستاده، و چشم درچشم اودوخته بود.

لباس برازنده و متناسبی، از اونیفورم واحد سواره نظام را به تن، و نیم چکمه‌ای که با مهمیز نقره‌ای آراسته بود، بپا داشت، و با کمر بند پهن چرمی کمرش را بسته بود، و تعدادی مدال نظامی بر سینه زده بود.

میشل استروگف، از افسران اداره اطلاعات امپراطوری شمرده می‌شد، که در میان برجسته‌ترین و شجاع‌ترین افراد انتخاب می‌گردیدند.

تزار، در همان نخستین نگاه دریافت، که وی به تحقیق همان مردی است که بدنبالش می‌گشت، و می‌تواند فرامین او را بدون چون و چرا بمرحله اجرا در آورد.

میشل استروگف، در میان همقطاران خود نیز شخصیت برجسته‌ای به حساب می‌آمد، کلیه همکاران و فرماندهان، بخاطر صفات ویژه و چشمگیر وی، آینده درخشانی را برایش پیش‌بینی می‌کردند.

بدون تردید، میشل استروگف، تنها کسی بود، که می‌توانست از موانع بگذرد، و خود را از مسکو به سیبری برساند، پدرش دهسال پیش فوت کرده بود، و مادرش مارفا استروگف در همان شهر امسک، که میشل بدنیا آمده بود، به تنهایی زندگی می‌کرد.

پدرش پیتر استروگف، از شکارچیان حرفه‌ای و مشهور ناحیه بود، او نیز همچون فرزندش بلندقامت و اندامی ورزیده داشت، و به سرما و برف و کولاک اهمیتی نمی‌داد، و در روزهای یخبندان نیز به قصد شکار، و تله‌گذاری به جنگل‌های یخزده و کوهستانی میرفت، و چنانکه شایع بود، دردوران شکارش، بیش از سی‌ونه خرس وحشی شکار کرده بود، بهنگام شکار خرسهای وحشی جز نیزه کوتاه یا کارد شکاری، سلاحی با خود نمی‌برد، چهلمین خرس نیز با ضربات کاردش از پا درآمده بود، و یک ضرب‌المثل مشهور روسی حکایت از این دارد، که هرگاه یک شکارچی موفق گردد، که تعداد شکار خرسش را از رقم سی‌ونه بالاتر ببرد، شانس

و سعادت برای او روی آور خواهد شد .

با اینکه تعداد شکارهای خرس پیتر استروگف از مرز عدد چهل گذشته بود ، او درهیچ یک از این شکار کردن ها کمترین خراشی برنداشته بود . در این موقع که میشل بیش از پانزده سال نداشت ، در کنار پدرش به شکار می پرداخت ، او خنجر نوک برگشته ای برکمر ، و نیزه کوتاهی به دست می گرفت ، و در برابر هر نوع کمک های احتمالی به پدرش ، آماده بود و درس چهارده سالگی اولین خرس را به تنهایی و بدون حضور پدرش شکار کرده بود ، او پوست خرس را کنده ، و بعنوان ارمغان به نزد پدرش برد ، حمل پوست سنگین خرس ، به تنهایی از یک پسرک چهارده ساله بسیار بعید مینمود .

پدرش وی را با سختی ها پرورش داده بود ، و از او یک جوان سرسخت و مبارز و شجاع ساخته بود ، که هیچ حادثه ای قادر به ترساندن وی نبود ، سرما و گرمادرو وجودش اثر نمی کرد ، گرسنگی و تشنگی و خستگی را براحتی تحمل می کرد ، بیش از ۲۴ ساعت میتواندست راه پیمایی کند ، بی آنکه چیزی بخورد ، یا آبی بنوشد ، و حتی توانائی عمل بی خوابی تا چند شب متوالی را داشت .

در تشخیص خطرات بسیار تیزهوش بود ، از بس ، در تعقیب شکار دویده بود میتواندست در وسط کویر ، یا در ارتفاعات و قلل کوه ، و در میان جنگلها ، و در دل دره های عمیق راه را از بیراهه باز شناسد ، و بسوی مقصد روان گردد .

از همه این صفات عجیب تر این بود ، که میشل استروگف قلبی پاک و سرشار از عاطفه و محبت داشت ، که با شخصیت ظاهری اش متناقض بنظر میرسید تنها عشقی که قادر بود ، قلب او را ، درکالبد پولادینش به لرزه درآورد ، عشق مفرطی بود ، که به مادر خود مارفا داشت .

هنگامی که میشل به سن بیست سالگی رسید ، تصمیم گرفت ، به گارد امپراطوری روسیه وارد شود ، و بعنوان پیک مخصوص انجام وظیفه نماید .

او در دوران خدمتش بارها ماموریت های سخت در نقاط بد آب و هوا و پر مخاطره را پذیرفته ، و تمام آنها را نیز با موفقیت به انجام رسانده بود .

گرچه سالها از جدایی او با مادرش می‌گذشت، و هزاران مایل بین آن دو فاصله انداخته بود، قلب میشل نیرومند، همواره بیاد مادرش می‌تپید، باوجود سه سال خدمت در گارد امپراطوری موفق بدیدار مادرش نشده بود. از ماموریتی که برایش پیش آمده بود، باطنا "خوشحال بود، بدین امید دراین ماموریت درمسیر خود سری هم به‌مادرش خواهد زد.

میشل استروگف، در حضور تزار با قامت استوار ایستاده بود، و بهیچ وجه نگران ماموریتی نبود، که بوی‌محول میشد، زیرا با تمام وجود آماده قبول هرگونه مشکل و سختی بود، که احتمالا" در این ماموریت ممکن بود برایش پیش آید. تزار، که بدقت وی را برانداز کرده بود، با احساس رضایت خاطر از یافتن چنین پیکی، بسوی میز تحریر بزرگ خود رفت، و پشت میز قرار گرفت، با دست خود اشاره نمود، که ژنرال در برابر او و مقابل میز بنشیند، سپس دسته کاغذی را بسوی وی دراز کرد، و تا نامه‌ای را که متن آن توسط تزار دیکته می‌شد بنویسد نامه کوتاه و مختصر بود.

تزار، آن را گرفت و مطالعه نمود، بعد امضاء کرد، و علامات اختصاری "بایت‌پو، سمورا" را برپای آن نهاد، این علامت به مفهوم "خداوند اینطور بخواهد" نشانه‌ای بود از علائق امپراطوران روسیه، که بنظر آنها بسیار مقدس بود.

نامه را پس از امضاء به ژنرال داد، و اوهم بدقت آن را چهارتا نمود، و داخل پاکت مخصوصی گذاشت، که آرم دربار در روی آن خودنمایی می‌کرد. بادت اشاره‌ای به میشل استروگف کرد، وی را پیش خود خواند. استروگف گام به‌پیش نهاد، آماده شنیدن دستور شد.

تزار، باردیگر، لحظاتی چند به چشمان وی نگریست، و نگاه‌های دقیق چشمان هردو باهم تلاقی کرد، سپس بدون مقدمه سؤال کرد، نامتان؟

— قربان، میشل استروگف.

— درجات چیست؟

— سروان یکان تجسس و پیک تزار

— با نواحی سیبری آشنایی داری؟

— بلی قربان، خود یک سیبریایی هستم.

— بومی هستی؟

— بلی، متولد امسک.

— آیا در آن شهر فامیل هم داری؟

— بلی قربان، مادر پیرم ساکن آن شهر است.

تزار لحظاتی سکوت کرد، بعد اشاره به نامہ کرد، و گفت:

بگیر، میشل استروگف، به شما، از طرف شخص امپراطور روسیه ماموریت

داده میشود، که این نامہ را بدست برادرم گراندوک برسانید، حتماً متوجه

شدید، به خود دوک باید داده بشود، نه دیگری!

— بلی قربان، با اطمینان میتوانم بعرض برسانم، که نامہ را فقط بدست

خود دوک بزرگ خواهم داد.

— گراندوک در ایرکوتسک است.

— منہم بہ آنجا خواهم رفت.

— در راه اجرای ماموریت، ناگزیر باید از میان مناطق شورشی، و از وسط

نیروی تاتار، و مردمی که وسیلہ آنها تحریک و تجهیز شده اند، عبور کنید، باید

کاملاً مواظب این نامہ باشید!

— فرمان امپراطور اجرا خواهد شد.

— مهمتراز همه، باید کاملاً هوشیار و مراقب باشید، کہ بہ چنگ ایوان اوگارف

نیفتید و از او جدا احتراز کنید، و احتمال دارد در مسیر خود با او برخورد

کنید.

— در اجرای دستور کوشا خواهم بود.

— آیا از شهر امسک عبور خواهید نمود.

— قربان، آنجا زادگاہ من است، و در مسیر راہم قرار دارد.

— ولی اگر در صدد دیدار مادر خود باشید، این خطر در بین است، که توسط ایادی دشمن شناخته شوید، بدین جهت بهتر است در اجرای این ماموریت اصلاً از ملاقات با مادر پیر خود خودداری کنید

میشل استروگف، چند لحظه سکوت کرد، سپس قاطعانه پاسخ داد، اصلاً "بدیدن مادر من نخواهم رفت."

— سوگند بخورید، که هیچ عاملی باعث ابراز هویت و یا تغییر ماموریت، یا موجب اطلاع آن بدیگران نخواهد شد.

— سوگند می خورم.

— تزار، نامه را به سوی وی دراز کرد، و گفت: بگیر و هرگز فراموش نکن، که رهایی سیبری ارتباط و بستگی به رسیدن این نامه به مقصد دارد، و حتی ممکن است جان برادر من هم در گرو وصول این نامه باشد.

و بار دیگر تکرار می کنم، این نامه حتماً "بایستی بدست خود گراند دوک برسد، و شما باید در نهایت حزم و احتیاط، تهور و رشادت، تمام موانع را از سر راه خود بردارید و نامه را به مقصد برسانید.

— من تا پای جان در راه اجرای فرمان ایستادگی خواهم کرد، و لوائیکه در این راه کشته شوم.

— من از شما می خواهم، که زنده بمانید.

— پس بخواست امپراطور زنده خواهم ماند، و هر نوع مانعی را زیر پا خواهم نهاد.

تزار، از شنیدن پاسخ های کوتاه و مصمم استروگف اظهار رضایت خاطر کرد و گفت:

برو، برای خدمت در راه خدا، و برای رهایی سیبری و خدمت به روسیه و برای خدمت به امپراطور روسیه، و برای برادر من.

میشل استروگف، پاشنه ها را محکم بهم کوبید، و سلام نظامی داد، سپس با یک عقب گرد سریع از دفتر امپراطور خارج گردید، و وارد خیابان اصلی کاخ

گردید بعد از خروج میشل استروگف ، تزار رو به ژنرال کیسوف نمود ، و گفت :
انتخاب شایسته‌ای بود .

— بلی ، قربان ، تصور می‌کنم کاملاً " شایسته باشد ، و مطمئناً " میشل استروگف
تنها افسری است که قدرت انجام این کار را دارد ، و از عهده این مأموریت دشوار
بخوبی برخواهد آمد .
— براستی که مرد ورزیده و قدرتمندی است .

فصل چهارم

از مسکو بسوی نیژنی نوگرا د

مسافتی را که میشل استروگف در مسیر ماموریت خود از مسکو تا ایرکوتسک می‌بایست به‌پیماید متجاوز از پنجهزار و پانصد مایل بود، تا پیش از قیام تاتارها، پیکهای مخصوص دولتی، این فاصله را با استفاده از وسائل دولتی و با سرعت تمام، در هجده روز طی میکردند، لیکن اکنون موقعیت استثنایی است. چهار- پنج هفته است که بخش آسیایی روسیه بدست شورشیان افتاده، پیک‌ها قبلاً از سریعترین وسائل حرکت استفاده می‌کردند، حالیه دیگر امکان چنین کمکهایی وجود ندارد.

میشل استروگف، باتربیت ویژه خود، از سرما و یخ بیمی بدل راه نمیداد، و برای رسیدن به مقصد حاضر بود، تمامی راهرا از مناطق یخزده بوسیله سورتمه طی می‌کند، و در این موسم سال دسترسی به وسایل موتوری مثل راه‌آهن و غیره مشکل بود، و برف سنگین همه جلگه‌ها و بیابانها را پوشانیده بود، سطح رودخانه‌ها را هم قشری از یخ شکننده فرا گرفته بود، که با سانی شکسته می‌شد. با وجود اینکه موانع طبیعی بین راه مثل برفهای سنگین و هوای طوفانی توام با گردباد و بوران، مشکلات بسیاری برای وی فراهم می‌نمودند، زیرا عبور

معمولی و عادی کاروانها را دشوار می ساختند، و پیمودن هزاران مایل با چنین خطراتی برای یک مرد تنها، چاره ناپذیر بود، ولی میشل استروگف ترجیح میداد که از بیراهه ها و دور از شهرها عبور کند، و مشکلات پیش بینی نشده ای که در این مسیر برای وی متصور بود، از خطرات ناشی از شناسائی دشمن مصلحت آمیزتر بنظر میرسید.

او، در انتخاب بیراهه ها، خود را مجبور می دید، دشمن در شهرها پراکنده شده بودند، و مواظب رفت و آمد غریبه ها و افراد مشکوک بودند، و برای احتراز از خطر اسیر شدن بدست تاتارها و انجام بموقع ماموریت خود، صلاح در این می دید که از بیراهه ها، بیابان ها و کوهها بطرف مقصد حرکت کند.

پیش از هر کاری، او می بایست در نقش یک آدم معمولی به مسافرت خود ادامه دهد، تا وضع ظاهری و رفتارش توجه کسی را جلب نکند و موجب سوءظن نشود و از سوی دیگر پول زیادی هم به همراه نداشت. تا بموقع بتواند با خرج پول خود را از خطرها، برهاند.

ژنرال کیسوف برای پنهان کاری، هیچ نوع معرفی نامه یا برگ ماموریت اعم از معمولی و یا ویژه به وی نداده بود، تا در موارد خطر و یا دستگیری احتمالی شناخته نشود، و ادامه ماموریت اش دچار وقفه نگردد، او بهر حال تنها به خود متکی بود.

میشل استروگف با یک شناسنامه جعلی بنام "نیکولا کوربانوف" تاجر ساکن شهر ایرکوتسک این ماموریت را آغاز کرده بود، تنها، برگ شناسایی بازرگانی به همراه داشت، و در آن به مامورین دولتی توصیه شده بود، که در صورت مراجعه وی از همکاری خودداری نکنند، و در صورت لزوم وسیله و افرادی که تعداد آنها از دو نفر تجاوز نکند، در اختیارش بگذارند.

میشل استروگف، تصمیم گرفته بود، که همانند یک مسافر معمولی و بومی مثل سایر مردم منطقه به مسافرت خود ادامه دهد، و غیر از موقعیت های اضطراری هرگز از سفارشنامه خود استفاده نکند، چه، می ترسید مراجعه به مقامات دولتی،

سوئ ظن جاسوسهای تاتارها را برانگیزد و موجب شناسایی اش بشود .
او، طوری خود را آماده کرده بود، که در این سفر به کسی یا چیزی اعتماد
نکند و هویت واقعی خود را به کلی فراموش کند، و خود را بنام نیکولا کاربانوف
تاجر ساکن ایرکوتسک بشناساند، که قصد دارد، از مسکو به شهر خود برود .

در سالهای قبل، هرگاه یک مقام عالی رتبه دولتی درصدد مسافرت باین
نواحی برمی آمد اسکورتی مرکب از دویست سوار مجهز و دویست پیاده نظام، با
سیصد شتر و چهارصد اسب و بیست و پنج گاری حامل باروبنه و تدارکات سفر را
حمل می کردند، و در میان وسایل همیشه دو عدد قایق کوچک قابل حمل برای
عبور از دریاچه ها و رودخانه های عریض بین راه، وجود داشت، و بدین طریق
راحتی مسافر عالی رتبه دولتی از مسکو تا سبیری تاءمین می شد .

اما میشل استروگف، از تمام این امتیازات محروم بود، و ناگزیر می بایست
این راه را با کالسکه های مسافری یا اسبهای کرایمائی طی کند، و در مواردی که
امکان دستیابی باین وسایل را نمی یافت، باید پیاده به مسافرت خود ادامه
دهد .

بدیهی است اوایل مسافرت وی، تا حدود هزاروششصد مایل بین مسکو تا
مرز بخش آسیایی روسیه، خطر چندانائی او را تهدید نمی کرد، و با اشکالی مواجه
نمی شد، و براحتمی می توانست با قطار و کالسکه های پستی و کشتی های تجاری، و
حتی اسبهای کرایمائی مسافرت نماید، و چه بسا با نشان دادن سفارش نامه از
تسهیلات لازم نیز بهره مند گردد .

مسافرت او، در ماه ژوئیه آغاز می شد، و هوا در این فصل نسبتاً گرم بود،
میشل استروگف تصمیم گرفت، از همان آغاز سفر، به ملاحظه احتیاط و پنهان
کاری، از پوشیدن اونیفورم نظامی خودداری کند، و مانند دیگر مسافرین بومی،
لباس معمولی بپوشد .

در حالیکه لباس تونیک، با کمر بند پهن چرمی و شلوار مخمل سورمه ای به تن
داشت یک جفت نیم چکمه بپا کرده بود، ساک و وسائل خود را بدوش انداخته،

سحرگاهان براه افتاد و خود را به اولین ترن راه‌آهن رسانید، و در ظاهر هیچگونه اسلحه‌ای به همراه نداشت لیکن در زیر کمر بند پهنش، یک اسلحه کوچک از نوع رولور را جاسازی کرده بود، و یک کارد نوک برگشته شکاری در جیب گشاد نیم پالتویی که بر روی دست انداخته، گذاشته بود، کارد آنچنان تیز و برا بود که یک شکارچی ماهر سیبریایی قادر بود با آن خرس بزرگی را از پا درآورد، و پوستش را نیز براحتی با آن بکند.

عده زیادی مسافر، در ایستگاه راه‌آهن مسکو جمع شده بودند. و گروهی برای گردش و تفریح و جمعیتی نیز برای مشایعت مسافرین در آنجا گرد آمده و موجب شلوغی محوطه ایستگاه شده بودند.

ترنی که میشل برای آن بلیط تهیه کرده بود، عازم نیژنی گراد بود، و میخواست از آنجا نیز سوار قطار دیگری شود که به پترزبورگ میرفت، سپس راهی مرز روسیه گردد.

نخستین بخش مسافرت او با این ترن نزدیک به چهارصد کیلومتر بود، که طی ده ساعت این مسافرت را می‌پیمود، او پس از طی مسافرت با راه‌آهن و رسیدن به نیژنی گراد، می‌بایست بقیه راه را یا از طریق خشکی، یا با استفاده از کشتی‌های تجاری از راه ولگا ادامه دهد، و خود را به دامن‌های قلل اورال برساند، تصمیم بعدی را با توجه به شرایط وضعیت محل اتخاذ نماید.

میشل استروگف، پس از سوار شدن به قطار به کوپه خود وارد شد، و بروی صندلی لم داد ظاهراً "بمانند یک مرد مرفه که هیچ دغدغه خاطری ندارد، به چرت زدن پرداخت، درحالیکه کاملاً" بیدار بود، و از زیر چشم هوشیارانه مواظب اطراف بود.

چشم‌هایش رویهم قرار گرفته، و خود را بخواب زده بود، و گوش به سخنان مسافرین هم‌کوپه خود داشت، مذاکرات آنها پیرامون شایعات مربوط به قیام تاتارها و پیوستن قیرقیزها به آنها بود، با وجود این مسافرین این کوپه نیز از نظر احتیاط مانند سایر مردم روسیه درگوشی و آهسته صحبت می‌کردند، تا مبادا

مورد سوءظن مامورین مخفی دستگاه حکومتی قرار گیرند، و برای خود دردسر فراهم نمایند، زیرا همه مردم بدرستی میدانستند که جاسوسان دولتی درهمهجا و درهرلباسی پراکندهاند.

مسافرین قطار، در ظاهر امر همگی سوداگران معمولی بودند، که برای خرید و فروش و انجام معاملات بازرگانی به نیژنی گراد می‌رفتند، و درمیان آنان نژادهای مختلفی از ترک، روس، قزاق، یهودی و مسیحی دیده می‌شد، و برحسب معمول جملگی بزبان رسمی و معمول منطقه، یعنی روسی گفتگو می‌نمودند.

گفتگوهای موافق و مخالف، بیشتر در پیرامون آشوبهای فردی و تهدید تاتارها دور میزد، و سرانجام به وخیم شدن اوضاع اقتصادی و اختلال امور بازرگانی ختم می‌شد.

در کوپه‌ای که میشل استروگف جای‌داشت، در ظاهر آدم مشکوکی به نظر نمی‌رسید، که موجب احتیاط گفتگوکنندگان باشد، او نیز بی‌آنکه قصد معرفی خود را داشته باشد، سراپا گوش شده بود.

یک بازرگان ایرانی، که کلاه پوستش معرف ملیت وی بود، اظهار می‌کرد، که یک کاروان چایی بتازگی وارد شده... بی‌آنکه بتواند به سخن خود ادامه دهد، یک تاجر پیر یهودی بمیان سخن وی پرید، و گفت تصور نمی‌کنم این موضوع، باعث سقوط نرخ چایی در بازار تجاری بشود، زیرا محموله این کاروان حتی تکافوی نیاز بازار نیژنی‌گراد را نیز نمی‌نماید، درنتیجه قیمت‌چای درحد فعلی باقی و ثابت خواهد ماند. اما بدبختانه این همه فرشی که این کاروان با خود آورده، نرخ کنونی قالی خواهد شکست.

تاجر ایرانی به سخن خود ادامه داد: فکر می‌کنی چه چیزهایی از بخارا آورده‌اند؟

تاجر یهودی: اندیشه بخارا را از سربدرکن، این روزها بیشتر امید ما به سمرقند است، ناحیه‌ای که تمام خانهای آن از خیسوه تا مرز چین سر بشورش برداشته، چه انتظاری میتوانی داشته باشی؟

تاجر ایرانی: پس آنچنانکه تو می‌گوئی، اگر قالی‌ها نرسند، حتما حواله‌ها نخواهند رسید، گفتگوها همچنان ادامه داشت، تاجری که تا این لحظه سکوت کرده بود. بسخن درآمد، و گفت: خیلی خوب، اینقدر جوش زنید، و مشوش نباشید، اگر خاک تمام دنیا را بسر خود بریزید، و یا از شدت ناراحتی موهای سرتان را بکنید، از آنچه که پیش آمده، ذره‌ای تغییر نخواهد کرد، و اوضاع وخیم اقتصادی و ترقی اجناس بهبود نخواهد یافت.

تاجر یهودی در پاسخ گفت: آقا! چنانکه معلوم است علی‌رغم تظاهر به تجارت شما آدم تاجرپیشه‌ای نیستید، و بیهوده می‌خواهید خود را باین نام جا بزنید، والا شما هم مثل ما دچار دلهره و نگرانی می‌شدید، سپس رو به تاجر ایرانی کرده، گفت: منکه نمی‌توانم باور کنم، که این حضرت آقا تاجر باشند، ظاهراً "آدم خیال‌بافی هستند، که به قصد شوخی سربسراشخاص می‌گذارند، یا اینکه جاسوس مخفی دستگاه حکومتی می‌باشند، و حین گفتن با چشمک سخن خود را تایید می‌کرد.

مسافر دیگری خود را وارد بحث کرد، و موضوع صحبت را تغییر داد، — من فکر می‌کنم پس از رسیدن به مقصد، برای یافتن اسب و کالسکه با مشکلاتی روبرو خواهیم شد، چون در وضعیت فعلی، همه اسبها و کالسکه‌ها مشتری فراوانی دارند و کمیاب شده‌اند.

مسافر بغل‌دستی، آهسته و درگوشی از او پرسید: راستی شنیده‌اید، که می‌گویند قیرقیزها و تاتارها با هم متحد شده‌اند، آیا فکر نمی‌کنی که کار این مملکت به کجاها خواهد کشید؟

مخاطب در جواب او گفت: مثل اینکه واحدهای قزاق اطراف دن، گرد هم آمده، و خود را برای رویارویی با قیرقیزها آماده می‌کنند.

مرد سومی که نزدیک میشل استروگف نشسته بود، گفت: اگر قیرقیزها در طول رودخانه ایرتیش پیاده شده باشند، دیگر راه ایرکوتسک قابل اطمینان نخواهد بود و امنیت نخواهد داشت، دیروز نتوانستم تلگرافی به مقصد "کراس‌نوجارسک"

مخابره نمایم. من از این مسئله بیمناک هستم که ستون‌هایی از نیروی تاتارها سیبری شرقی را محاصره کنند، و آن را از سایر شهرها جدا کنند و بر آنجا تسلط پیدا نمایند.

با وجود این بحث‌ها، هیچ‌یک از مسافران جرأت آن را نداشت، که درباره تصمیماتی که حکومت اتخاذ خواهد کرد، سخنی بگوید.

میشل استروگف، که خود را بخواب زده بود، توانست اطلاعات جامعی از وضع منطقه از مسافران کسب کند.

یکی از مسافران کوبه که دارای قدی بلند و چشمان تیزبین بود، دفترچه یادداشتی بدست داشت، و با توجه عمیق به گفتگوی مسافران، نکاتی را مرتباً "یادداشت می‌کرد، این شخص همان "آلسیو ژولیوه" خبرنگار فرانسوی بود، که در شب میهمانی در تالار پذیرائی کاخ امپراطوری به‌مراه "هاری بلونت" خبرنگار انگلیسی حضور داشت، او در اینجا نیز بشیوه ویژه حرفه خود، با کنجکاوی به پرس‌وجو می‌پرداخت، و مسافران را بطرق مختلف به حرف می‌کشید، و درصدد بود تا در این سفر ره‌آوردهای خبری خوبی به سازمان خبری خود در پاریس، یا بقول خودش، برای دختر عمویش بدست آورد.

پرس‌وجوهای پی‌درپی وی، نزدیک بود او را بعنوان یک جاسوس معرفی‌کند و سوءظن همه را برانگیزد، او با هوشمندی موضوع را درک کرد، و از پرس‌وجوی خود دست برداشت، و انگهی احساس می‌کرد، که مسافران دیگر چیز جالبی برای گفتن در چنته خود ندارند، وی درنخستین صفحه دفتر یادداشتش چنین نوشت:

مسافران، چنان نسبت به اوضاع سیاسی وارد و آگاهند، که بیشتر به سیاستمداران شباهت دارند تا بازرگان!

در این هنگام که آلسیو ژولیوه، به نوشتن دفتر یادداشت خبری خود مشغول بود، همکار و رقیب او، یعنی "هاری بلونت" خبرنگار انگلیسی نیز در کوبه دیگر همین قطار، در تکاپوی تهیه خبر بود، و هیچ‌یک تا این لحظه از

برخی از مسافرین را تفتیش و مورد بازپرسی‌های شفاهی قرار می‌دادند. این سخت‌گیری‌ها بدستور ادارهٔ مرکزی پلیس صورت می‌گرفت، و آنها به شدت در پی یافتن ایوان اوگارف بودند، چون مقامات دولت مرکزی هنوز مطمئن به خروج وی از بخش اروپایی روسیه نبودند، در بعضی موارد بازپرسی‌های شفاهی از عناصر مشکوک آنقدر بطول می‌انجامید، که فرد مورد سوءظن از مسافرت باز می‌ماند، و قطار بدون سوار شدن مسافر به حرکت خود ادامه می‌داد.

چون همه مسافرین از خشونت و یکدندگی پلیس‌های روسی اطلاع داشتند، و یکی دو کردن و اعتراض نمودن را بیهوده می‌دانستند، بدین جهت بدون مقاومت و بحث وجدل، صلاح را در این تشخیص داده بودند، که به سوءالات آنها تا آنجا که می‌خواستند جواب بدهند.

لیکن مدارک رسمی میشل استروگف از هرگونه شبهه و شکی مبرا بود، و در نتیجه در هیچ یک از ایستگاه‌ها، ماموران پلیس برای وی مزاحمت ایجاد نمی‌کردند، و یا زمینه تاخیر حرکت او را فراهم نمی‌نمودند.

قطار، در ایستگاه "ولادیمیر" چند دقیقه‌ای توقف نمود، و این فرصت خوبی بود، تا خبرنگار روزنامه دیلی تلگراف، برای بازدید کوتاه از پایتخت قدیمی روسیه، از کوپهٔ خود خارج شود.

در همان ایستگاه مسافران تازه‌ای وارد قطار شدند، و در میان آنها دختر جوانی بود، که جلو در کوپه‌ی میشل استروگف نمایان گردید.

صندلی مقابل میشل استروگف خالی بود، دخترک جوان تازه‌وارد، آنجا نشست، و ساک دستی خود را که از چرم قهوه‌ای رنگ بود، در پیش روی خود به کف کوپه نهاد، و این تنها وسیله سفر او بود. سپس نگاهش را بی‌آنکه باطرافش توجه کند بر زمین دوخت.

او، ساکت و بی‌تفاوت در جای خود نشسته بود.

میشل استروگف، بحکم اقتضای ماموریت خود، نمی‌توانست نسبت به مسافر تازه‌وارد بی‌تفاوت بماند، بدو "جای خود را به او تعارف کرد، زیرا پشت

دخترک بسمت موتورلکوموتیو بود، ولی دختر، ضمن سپاس، از قبول جای او، امتناع کرد و ساکت نشست.

دخترک بظاهر بیش از شانزده هفده سال نداشت و خیلی جوان و ظریف به نظر میرسید، چهرهای جذاب داشت و از نژاد خالص اسلاو بود.

طره‌های موی طلائی‌ش، از زیر روسری کوچکش، بروی پیشانی و اطراف صورتش ریخته بود، چشمانش قهوه‌ای، خوش نگاه و گیرا بود، ولی چنان حالت عبوسانه‌ای داشت که گویی مدتهاست طریقه خندیدن را فراموش کرده است، با وجود کمی سن و سال، چهره‌اش بیانگر عفت و نجابت ذاتی او بود، گرچه لباس زمستانی بتن داشت، اما اندام متناسب و کشیده و ظریفش کاملاً " مشخص بود.

از چهره‌اش غمی جانکاه می‌بارید، و نگرانی از میان مردمک چشمان جذابش موج میزد.

میشل استروگف، این غم و ناراحتی درونی دخترک را، با آه سردی که بی‌اختیار کشیده بود، دریافت، لیکن از بیم رنجش خاطر دخترک، از نگاه مداوم بروی خودداری کرد، و سعی می‌نمود به نقطه دیگری چشم بدوزد، و در عین بی‌توجهی ظاهری به دخترک از پی‌گیری وضع دیگران غافل نبود.

لباس دخترک، مناسب و ساده بود، مانتوی بلند و یقه بسته‌اش، با دستمال آبی‌رنگی زینت یافته بود، و پوتین ساقه‌داری که زیره ضخیمی داشت، پوشیده بود، میشل پس از ملاحظه مشخصات ظاهری او، حدس زد، که دخترک احتمالاً " از اهالی اطراف دریای بالتیک باشد.

ولی به‌هیچ‌وجه معلوم نبود، که با این سن و سال کم، قصد کجا را دارد، در حالیکه وضع ظاهرش نشان میداد، که او در چنین شرایط سنی نیاز به سرپرستی و همراهی شخص بزرگتری را دارد، او از کجا می‌آید و موطن اصلی‌اش کجاست؟ و چه کسی نگران وضع وی می‌باشد؟ سوءالاتی بود، که ذهن میشل استروگف را به خود مشغول داشته بود.

یکبار، که بازرگان بغل دستی دخترک، درحال چرت زدن، سر و گردن و

نیمی از هیکل گندهاش را بروی شانه دخترک انداخت، و او محجوبانه آن را تحمل میکرد، میشل استروگف، بازرگان را بیدارکرد، و رفتار نامناسبش را متذکر شد، و گوشزد نمود، تا درست بنشینند و رعایت حال بغل دستی خود را بکند.

بازرگان، خواب آلود، زیر لب غرولند کرد، که عجب زمانهای شده، مردم بهرکار آدم دخالت می‌کنند، ولی نگاه خشماگین استروگف موجب شد، که تاجر حساب کار خود را بکند، و فوراً "خود را کنار بکشد، تا جای مناسب برای مسافر تازه‌وارد فراهم گردد.

دخترک نگاهی به میشل انداخت، و حق‌شناسی خود را از حمایت وی بزبان دیده بازگو کرد.

لیکن موقعیت تازه‌ای پیش‌آمد، و میشل استروگف توانست بدان بهانه دست کمک و یاری بسوی دخترک درازکند، و بوی نزدیکتر شود.

در حدود بیست و پنج کیلومتری ایستگاه نیژنی نوگراد، در یک پیچ تند، قطار تکان شدیدی خورد، و بیش از یک دقیقه طول کشید، تا توانست به سختی ترمز کند.

مسافران هراسان و وحشت‌زده در پی کشف علت ناگهانی ترمز و تکان شدید قطار برآمدند، از هر سو صدای داد و فریاد به گوش می‌رسید، و همه نگران سانحهای بودند، که برایشان ناشناخته بود، بی‌اختیار بطرف در کوپه‌ها هجوم برده، و در پی یافتن درهای خروجی قطار برآمدند.

میشل استروگف، پیش از هر چیز به فکر حمایت از دخترک بود، درحالیکه مسافرین از هول جان بسوی پله‌های خروجی قطار هجوم می‌بردند، و میخواستند هرچه‌زودتر از قطار بیرون بروند، دخترک ساکت، آرام و بی‌حرکت سر جای خود نشسته بود، حتی علائم و نشانه‌های ترس و وحشت در چهره و چشمانش دیده نمی‌شد.

میشل استروگف، از مشاهده خونسردی دخترک متحیر شد، و او نیز بدون توجه به شتاب مردم، برجای خود ماند، و هر دو بهمان حال ساکت در روبروی

وجود هم در این قطار آگاهی نداشتند.

خبرنگار انگلیسی، بنابه خصلت نژادی کمتر حرف می‌زد، و بیشتر گوش می‌داد، و برخلاف رقیب فرانسوی‌اش، نمی‌خواست با پر حرفی و تکرار سؤال، سوءظن مسافران را بسوی خود جلب کند، و بهمین جهت مسافران آن کویه هرچه دردل داشتند، بی‌هراس و بدون واهمه برزبان می‌آوردند. و این فرصت خوبی بود، برای خبرنگار روزنامه دیلی تلگراف، تا خبرهای بیشتر تحصیل کند.

خبرنگار انگلیسی متوجه شد، که نیژنی نوگرا در معرض تهدید جدی تاتارهاست، و موضوع را در دفتر یادداشتش ثبت نمود، و این جملات در سطور اول آن خوانده می‌شد.

مسافران هم کویه من، همگی در هیجان و اضطرابند، و جز در موردتهاجم و جنگ تاتارها سخنی نمی‌گویند."

قطار با سرعت به پیش می‌رفت. و از مجموع گفتگوهای مسافرین، این نکته بیش از همه جلب توجه می‌کرد، که دولت تزار درصدد برآمده است تا در برابر شورشیان پایداری از خود نشان دهد، و با منتهای قدرت آنها را سرکوب نماید، تا این موقع شورشیان نتوانسته بودند خود را به مرز سیبری برسانند، ولی ناحیه ولگا چون در مسیر و مجاورت قرار داشت، چندان امن و قابل اطمینان نبود.

پلیس نواحی، با وجود دستورات اکید دولت مرکزی، موفق به پیگیری ردپای ایوان اوگارف نشده بودند، هیچکس از محل وی اطلاع درست و دقیقی نداشت، ولی شایع بود، که او برای دستیابی به مقاصد سوء خود، توانسته خود را به مقر فتوفارخان برساند، و به او به پیوند، و احتمال دیگری که داده میشد، این بود، که ممکن است وی در راه عزیمت به نیژنی گراد باشد، و عوامل حکومتی آنجا را علیه دولت بشوراند.

ایوان اوگارف، با گم کردن ردپای خود، موجبات نگرانی پلیس آن نواحی را فراهم ساخته بود، بهمین جهت در هریک از ایستگاهها که قطار توقف می‌کرد، بازرسان مخفی پیش می‌آمدند، و بدقت مسافرین را نگاه می‌کردند، و گاهی نیز

هم مانده بودند.

میشل استروگف از دیدن رفتار متین دخترک، شجاعت و جرأت خویشتن داری وی را ستود، پس از مدتی سروصداها خوابید و وحشت عمومی برطرف گردید، زیرا معلوم گردید، تکان شدید قطار به سبب افتادن دوچمدان بزرگ از درون یکی از کوپه‌ها به روی خط بوده، و ترمز شدید و ناگهانی نیز، به علت کشیده شدن ترمز خطر توسط مسافرین رخ داده است، چنانچه ترمز خطر بموقع کشیده نمی‌شد، قطار پس از رسیدن بروی چمدانهای بزرگ و باربینه افتاده از روی قطار، از خط خارج، و بدرون یک باتلاق عمیق سرنگون می‌شد، بهر صورت پس از یک ساعت تاخیر، دوباره سوت حرکت قطار بلند شد، و بسوی نیژنی نوگرا د براه افتاد، و سرانجام به ایستگاه رسید.

پیش از آنکه مسافرین از جای خود بلند شوند، و فرصت خروج از قطار را پیدا کنند، در برابر هریک از درهای کوپه، عده‌ای پلیس مخفی حاضر شده، و شروع به بازرسی و سؤال و جواب از مسافرین نمودند.

میشل استروگف مدارک خود را نشان داد، و بنام نیکولا کوربانوف تاجر مقیم ایرکوتسک از در قطار خارج گردید، و هیچ‌نوع مشکلی برایش پیش نیامد. بقیه مسافرین کوپه نیز، هریک با ارائه مدارک خود، بدون ایراد از در خارج شدند، دخترک بجای مدارک و مشخصات خود، نامه مهرشده‌ای که یکی از سرشناسان محل آن را مهمور کرده بود، ارائه نمود، بازرس پلیس دخترک را ورنه‌انداز نمود، و مدارک وی را به دقت مطالعه کرد، سپس پرسید:

شما از اهالی ریگا هستید؟

— بله، سرکار.

— مقصد نهایی شما ایرکوتسک است؟

— بله!

— از کدام راه می‌خواهید مسافرت کنید؟

— از راه پرم

— بسیار خوب، بهتر است مدارک خود را بدهید به پلیس ایستگاه نیزنی نوگراد، تا ثبت و تایید نماید، فراموش نکنید.

— سر خود را به نشانه اطاعت تکان داد.

میشل استروگف، که این گفت و شنود پلیس را با دخترک شنیده بود، با خود گفت:

این دختر بچه چگونه می خواهد، در این موقعیت وخیم به تنهایی هزاران کیلومتر را تا سیبری طی کند، در حالیکه در شرایط عادی نیز چنین مسافرت دور و درازی برای یک دختر جوان، زیبا و تک و تنها خالی از خطر نبود. اکنون که تاتارها بهمه جا یورش برده اند، این دخترک چگونه میتواند، خود را به مقصد برساند، بر سر او چه خواهد آمد؟

بازرس پلیس، بطرف کوپه های دیگر حرکت کرد، میشل استروگف خواست بسوی دخترک برگردد، و از ماجرای رفتنش به شهر ایرکوتسک بپرسد، که دخترک در میان انبوه مسافری از نظرها ناپدید گردید.

فصل پنجم

اخطار یه دولتی

شهر نیژنی نوگرا د - نوگرا د پائین - در مسیر ولگا و اوکا واقع شده، و یکی از بهترین شهرهای این منطقه به شمار می رود، میشل استروگف ناگزیر باید، از این ببع د با وسائل دیگری غیر از راه آهن به مسافرت خود ادامه دهد، مسیر بعدی بتدریج سخت تر و پرخطر می شد.

جمیعت شهر نوگرا د، در حدود سی تا سی و پنج هزار نفر بود، و با موقعیت استثنایی که پیش آمده بود، مرتباً " بر تعداد آن افزوده می شد، مهاجران مناطق خطر از هر سو به آنجا روی می آوردند، علی الخصوص با هجوم معامله گران و بازرگانان، این شهر به مرکز اصلی تجارت منطقه در آمده بود، و در همان هنگام که میشل - استروگف از سکوی ایستگاه راه آهن خارج شد، جمعیّت زیادی از دو شهر بالا و پائین ولگا، خیابانها را پر کرده بودند.

نیژنی نوگرا د، در بالای یک منطقه مرتفع صخره ای بنا شده بود، و یک دژ مستحکم نظامی بنام کرنیل حفاظت آن را به عهده داشت.

میشل استروگف، به اجبار می بایست آن شب را در این شهر بسر برد، تا فردا در کشتی بخاری برای خود جایی دست و پا کند، سعی کرد، هر طور شده، بطور

موقت اتاقی در یک هتل یا مهمانخانه پیدا نماید.

بهرسو نگاه کرد، تا شاید محل مناسبی پیدا کند، ولی پیش ازهرکار میخواست ساعت حرکت کشتی فردا را بداند، بدینجهت دفتر کمپانی کشتیرانی را یافت، و اطلاع حاصل کرد که تا پیش از ساعت دوازده فردا، کشتی به مقصد پرم حرکت نخواهد کرد، و از اینکه کشتی کوکازوس (۱) زودتر ازاین ساعت حرکت نمی کند، ناراحت گشت، زیرا هفده ساعت وقت او می بایست در این شهر بیخودی تلف شود، چاره ای نداشت جز اینکه صبر کند، چون هیچ وسیله دیگری مثل اسب یا کالسکه هم نمی توانست وی را سریعتر از کشتی فردا به پرم برساند، مصلحت را در این دید، که آن شب را در این شهر بماند.

میشل استروگف، پیک ویژه تزار، کوچه و خیابان های شهر را برای یافتن مهمانخانه یا کاروانسرا زیرپا گذاشت، اواهمیت چندانی به یافتن جای مناسب نمیداد، ولی گرسنه بود، میخواست جایی بیابد و شکم خود را سیر کند، او در مهمانخانه کنستانتین پل اطاق مناسب را پیدا کرد.

هنوز در اطاق جابجا نشده بود، که سینی غذا درحالی که بخار مطبوعی از آن بلند می شد، توسط پیشخدمت هتل به اطاق آورده شد. این غذای مطبوع خارج از انتظارش بود، بدون معطلی در کنار سینی غذا نشست، و شروع به خوردن نمود.

پس از صرف غذا، بجای استراحت از هتل بیرون آمد، و شب هنگام بتدریج از جمعیت خیابانها کاسته می شد و خلوت ترمی گردید.

در خیابانها به گردش پرداخت، شاید هم فکرش متوجه دخترک بود. آیا نگران بود که او به چنگ افراد ناباب افتاده باشد؟، مگر امیدی به پیدا کردن او داشت، آخر در کجا؟

در حین گشت در خیابانها، با خود گفت: تصور نمی کنم که درمیان این

همه جمعیت، از نژادها و قبایل مختلف، بشود او را پیدا کرد... اگر من تصمیم گرفته‌ام که به سیبری و... ایرکوتسک بروم یک مأموریت اجباری است، ولی او چه؟... او به چه دلیل دست به چنین مسافرت خطرناکی زده؟ وانگهی نامه‌های رسمی هم برای عبور از مرز هم با خود داره؟

چند لحظه ایستاد و به اندیشه فرو رفت.

هرچه هست، اوتصمیم گرفته، که پیش از اتخاذ رسمی حمله تاتارها باین سفر دور و دراز برود، با وجود این، مثل اینکه او هنوز از وخامت اوضاع آگاهی ندارد، ولی احتمالاً "چنین نیست... لااقل در کویه قطار گفتگوهای مسافران را شنیده، و از چند و چون آشوب و بلوای سیبری اطلاع یافته..."

نکته مهم این هست، که در او هیچگونه حالت تشویق و تکرانی دیده نمی‌شد، حتی یک کلمه هم در این مسائل از دیگران سؤال نکرد... از قرار معلوم در این باره از پیش آگاهی داشته، والا دست به این مسافرت خطرناک نمی‌زد... معهذا امکان ندارد، که او بتواند بدون خطر خود را سالم به ایرکوتسک برساند!

ساعتی در خیابانها بی‌هدف گردش کرد، و در مقابل میدان بزرگی بر روی نیمکت چوبی نشست، هنوز چند دقیقه از نشستن او بر روی نیمکت نگذشته بود، که دست سنگینی بر روی شانهاش خورد، رو برگرداند، مرد بلندقد و ورزیده‌ای را روبروی خود دید، که با صدی کلفت و خشن او را مخاطب ساخته پرسید:

ممکن است سؤال کنم در اینموقع شب در اینجا چکار می‌کنید؟

— دارم استراحت می‌کنم.

— می‌خواهی بگویی، که قصد داری سراسر شب را روی این نیمکت استراحت

کنی؟

— با بی‌حوصلگی جواب داد، البته، اگر دلم بخواهد، همین کار را خواهم

کرد.

— پس بهتر است، اندکی جلوتر بیایی، تا من چهره ترا خوب ببینم.

میشل استروگف، که از فضولی و گستاخی این مرد ناراحت شده بود، و از

طرفی وی را مشکوک می‌یافت، چند قدم به عقب رفت، دست آن مردک را با شدت و خشونت از روی شانه‌اش کنار زد، و گفت: دلم نمی‌خواهد این کار را بکنم.

میشل استروگف، بنظرش رسید که با مرد کولی سروکار دارد، و گفتگو کردن با این مردم هرگز خوشایند نبود. میشل استروگف، با دقت بیشتری بتاریکی خیره شد. یک کالسکه بزرگ نزدیک کلبه ایستاده بود، و در آن نزدیکی کلبه‌های سیاری که مخصوص ولگردها بود دیده می‌شد، این مردم بیابانگرد، برای بدست آوردن جزئی پولی حاضر به هر جنایت میشوند، گویا این مرد، جزو همین گروه کولی‌ها بود.

مرد کولی، گامی چند بسوی میشل استروگف برداشت، و میخواست به سوءال و جواب خود ادامه دهد، که ناگهان در کالسکه بزرگی گشوده شد، و زنی شتابزده از آن بیرون آمد و به لهجه غلیظ مغولی و سیبریایی— که میشل استروگف با آن آشنا بود— باز هم یک جاسوس، ولش کن، بیاتو، شام حاضر، بخور.

میشل استروگف، از شنیدن عنوانی که به وی داده بودند، خنده‌ای بر لبانش نشست، اما آن را فرو خورد.

مرد کولی نیز با همان لهجه، با بیان متفاوت، جواب داد:

— البته می‌آم "سانگار"، فردا از اینجا می‌رویم، نمی‌خوام وارد درد سر بشوم.
 زن کولی، با صدای حیرت زده آهسته تکرار کرد، فردا؟
 — بلی فردا، مگر سفارش پدر، یادت رفته.

و بدین گونه، زن و مرد، بدون توجه به حضور میشل استروگف، وارد کالسکه شدند و در آن را بدقت از پشت سر خود بستند.

میشل استروگف، که به تمام زبانهای محلی از سیبریایی گرفته تا قیرقیز و تاتار آشنایی داشت و حتی زبان مخصوص کولی‌ها را میدانست، از گفتگوی آندو به اندیشه فرو رفت، سپس تصمیم به مراجعت گرفت، تا در هتل اندکی استراحت نماید.

در موقع مراجعت، نگاهش به کناره ولگا افتاد، در اینجا و آنجا زورق‌ها و قایق‌هایی را دید، که سطح آب را پوشانده بودند، و تعدادی از آنها در حال حرکت و بقیه درکناری لنگر انداخته بودند، ازطرفی صدای دلپذیر زنگ شتر کاروانیان آن منظره رادل‌انگیزتر و تماشایی ساخته بود، دلش می‌خواست، پس از سالها دوری از دیدن چنین مناظر دلکش طبیعی همانجا بنشیند و چشم باین مناظر زنده بدوزد، و تا صبح در آنجا بماند، ولی موقعیت وی ایجاب نمی‌کرد، که بخواست دلش رفتار کند.

صبح روز بعد، که هفده ژوئیه بود از خواب برخاست، هنوز بیش از پنج ساعت به وقت حرکت کشتی مانده بود، این مدت به نظرش طولانی می‌آمد، تصمیم گرفت از هتل خارج شود، و به پرسه زدن در خیابانهای شلوغ شهر بپردازد.

بعد از صرف صبحانه، ساک سفرش را مرتب کرد، معرفی‌نامه دولتی را دم دستش نهاد و به طرف اداره پلیس به راه افتاد، درحالیکه هزینه هتل را پرداخته، ساکش را به شانه انداخته بود، چون دیگر قصد مراجعت به آنجا را نداشت، اول بدفتر اداره کشتیرانی رفت و از ساعت حرکت بموقع کشتی مطمئن شد، درحین خروج از دفتر کشتیرانی بذهنش خطور کرد، که دخترک که قصد حرکت در این مسیر را دارد، حتماً "در کشتی جا رزرو کرده، در نتیجه بازهم با او همسفر خواهد بود، بی‌اختیار نگاهش در اطراف به جستجو پرداخت.

میشل استروگف، از روی پل شناوری که توسط عده‌ای قزاق محافظت می‌شد، به آن سوی رود ولگا رفت، آهسته، آهسته به همان میدانی که شب قبل کاروان کولی‌ها را در آنجا دیده بود، رسید، اینجا، ناحیه خارج از شهر محسوب می‌شد، و در یک محوطه وسیع، تعدادی بناهای بزرگ، که محل تمرکز ادارات دولتی بود، قرار داشت.

و در یک سوی دیگر، سایبانهایی ردیف هم‌زده شده بودند، که دره‌یک از آنها، اجناس مختلف، از وسائل ساختمانی گرفته، تا کالاهای پوشیدنی، خوراکی، خواربار، و میوه‌جات تروخشک، خرید و فروش می‌شد، درحقیقت بازار مکاره این

شهر بود .

دراینموقع ، که آفتاب همهجا را فرا گرفته بود ، مردم با لباسهای سنتی و بومی و رنگارنگ با زبانهای محلی از ترک ، تاتار ، چینی ، سیبریایی ، ایرانی ، مغولی و هندی تا زبانهای نیمه اروپایی ، در تکاپوی خرید و فروش اجناس بودند ، باربرها ، چهارپاها ، گاریچی ها همه در جوش و خروش و رفت و آمد بودند ، حتی قایق هایی که در کناره رود ولگا پهلو گرفته بودند در حال تخلیه و حمل کالاهای تجارتی ، یا مشغول بارگیری بودند ، کاروانسالاران که باروبنه خود را بسته بودند ، همراهان و مسافران خود را صدا می زدند ، دراین بازار مکاره از فرشهای ترکی تا قالی های کاشان ، و سلاحهای جنگی ، چای هندوستان ، ساعت سوئیسی ، ابریشم لیون ، کتان انگلیسی ، زین و برگ اسب ، عطر و داروهای گیاهی ، همه چیز عوض می شد .

تشخیص هویت ملیتها ، که از هر طرف درهم می لولیدند و با سروصدا مشغول خرید و فروش بودند ، بسیار دشوار بود ، هرکس بدون توجه به اتفاقاتی که در مجاورت این شهر در حال پا گرفتن بود ، بکار خود سرگرم بودند .

در گوشه دیگر این میدان گروهی از مردم حقه باز و شارلاتان ، بساط قمار ، حقه بازی و سرگرمی گسترده بودند ، و قصد گول زدن و خالی کردن جیب مسافران غریبه و چادر نشین های ساده لوح و روستائیان را که برای خرید سالیانه به بازار آمده بودند ، داشتند ، و در یک سوی دیگر کولی هایی با دست و پیشانی خالکوبی شده ، به فال گرفتن و کف بینی و طالع نگری آدمهای ساده لوح می پرداختند .

مردم روسیه این زنان کولی را " زنگاری " یا " تسی گنز " می نامیدند ، آنها همه فن حریف بودند ، از فال گیری تا آواز خوانی و چنگ زنی می پرداختند ، و هریک بگونه ای جیب مردم را خالی می کردند .

در گوشه دیگر نیز ، مردکی خرس رقصانی میکرد ، و بانواختن نی لبک و ضرب ، خرسهای قوی هیکل قطبی را به رقص وامی داشت .

در کنار این جمعیت ، عده دیگری نیز به شرط بندی روی کیبوترها مشغول

بودند، چند نفر کبوتر باز با چند قفس با مشتریان شرط بندی می کردند، که فلان کبوتر که از قفس رها شد، بعد از پرواز دوباره به قفس برمی گردند، کبوترها که آزاد می شدند، بعد از یک دور پرواز، دوباره به نزد قفس داران برمی گشتند تا دانه های ریخته شده را برجینند.

آن دو نفر خبرنگاران انگلیسی و فرانسوی، نیز در این میدان به گشت و گذار و تماشا می پرداختند آنها ضمن نامه های رسمی به حکومت نیژنی نوگرا د معرفی شده بودند.

السیوژولیه، آدم خوش بینی بود، و در این شهر همه چیز را مطابق ذوق و میل خود می یافت حتی مهمانخانه و غذاهای این شهر را متناسب سلیقه خود، دلچسب یافته بود، و تمام مشهودات خود را در دفتر یادداشتش ثبت می کرد.

لیکن هاری بلونت انگلیسی، برخلاف همکار فرانسوی اش، که جای و خوراک مناسبی گیرش نیامده بود، با نظر بدبینانه به این شهر می نگریست، و او هم نظرات خود را درباره مهمانخانه چای های بداخلاق و غذاهای ناگوار این شهر در دفترش ثبت می کرد، و در این عقیده خود سخت پابرجا بود، که شهر نیژنی نوگرا د، یکی از شهرهای نامناسب روسیه مرکزی است.

میشل استروگف، در حالی که دستی در جیب، و پیپی دردست دیگر داشت، و دود غلیظ آن را حلقه وار از دهانش خارج می کرد، بظاهر خونسرد و آرام، و در باطن منقلب و آشفته چشمش در میان جمعیت، به دنبال دخترک بود، و بیش از دوساعت همانطور بی هدف اینور و آنور، وقت کشی کرده بود، با وجود این هنوز چند ساعتی به موقع عزیمتش باقی بود.

در آنجا سربازان پیاده، یا افسران و درجه داران سواره نظام و قزاق، تک و توکی در میان مردم دیده می شدند، گویا به علت دستور آماده باش، همه در سربازخانه ها بودند.

تعداد زیادی پلیس مخفی، و پیک های نظامی در راه و نیمه راه ولادیمیر و کوه های اورال دیده می شدند، تبادل پیام های تلگرافی بین مسکو و پترزبورگ

افزایش یافته بود ، همه اینها نشانه‌ای از وجود یک موقعیت اضطراری و استثنایی بود .

میشل استروگف از میان شایعات منتشره در بین مردم دریافت ، که رئیس پلیس منطقه ، توسط پیک ویژه به مرکز حکومتی احضار شده ، و گویا حادثه مهمی روی داده ، و به هنگ مستقر در نیژنی نوگرا د دستور حرکت بسوی مرز سیبری داده شده است .

شایعه دیگر که بر سر زبانها بود ، تهدید تومسک بوسیله تاتارها بود .

ادارات پلیس بطور شبانه‌روزی درآماده‌باش بسر میبردند .

در این بین صدای جمعیت از هر طرف بلند شد ، که رئیس پلیس آمد ، با رسیدن وی سروصداها خوابید ، و همه درسکوت مطلق متوجه او شدند .

رئیس پلیس وقتی به مرکز میدان رسید ، با صدای بلند فرمان مربوط به کنترل ورود و خروج مردم را بشرح زیر خواند :

فرمان حکومت نیژنی - نوگرا د

۱ - هیچ فرد روسی ، بهیچ عنوان حق خروج از استان را ندارد .

۲ - به تمام خارجیان از نژاد آسیایی دستور داده میشود ، که ظرف ۲۴

ساعت مرکز استان را ترک کنند .

فصل ششم برادر و خواهر

این دستورات و تصمیمات ناگهانی، نشانه از بحرانی شدن و وخامت اوضاع بود.

کلیه شهروندان روسی حق خروج از منطقه را نخواهند داشت، اگر "ایوان اوگارف" در زمان صدور این فرمان در ناحیه یا در این شهر بود، صدور چنین فرمانی زیاد هم بی‌مورد نبود، و مانع خروج وی از منطقه می‌شد، ولی اگر فرصت از دست رفته باشد، و او به فتوفارخان پیوسته باشد، یا جزو افسران تاتار درآمده باشد، هیچ نتیجه‌ای برای این فرمان مرتبت نیست.

نگرانی ناراحت‌کننده‌ای بر جان میشل استروگف چون خاری می‌خلید. اتخاذ چنین تصمیمی، با مذاکره آن دو نفر کولی دیشبی ارتباطی ندارد؟ مگر آن مرد کولی نمی‌گفت: که پدر، بهر جا که بخواهد ما را می‌فرستند، این کلمه پدر بسیار معنی‌دار بود، آیا منظورش مسئولان حکومتی نبود؟، این دو کولی از کجا و چگونه، قبلاً از چنین تصمیمی آگاه شده بودند؟ و می‌خواستند، پیش از ابلاغ تصمیم حکومت، از شهر خارج شوند؟... مقصد آنها کجا بود؟... این کولی‌ها اغلب افراد مشکوکی هستند، و هیچ نوع تعصبی در مورد ملیت،

دولت و مرزها ندارند، و این قرارها را یک‌نوع محدودیت برای آزادی خود به‌شمار می‌آورند.

در این موقعیت استثنایی، بخاطر یک موضوع دیگر، نگرانی خود را درمورد کولی‌ها به فراموشی سپرد او بیاد همسفرش، دخترک افتاده‌بود، طفلکی. الان کجاست؟ و با این مقررات و تصمیمات تازه وضع مسافرت او نیز به مخاطره خواهد افتاد، چون اجازه خروج به او نخواهند داد.

دراین اندیشه غرق شده بود، پیش خود فکر کرد، شاید یک اتفاق مهم دخترک راوداشته که به‌چنین مسافرت پرمخاطره‌ای اقدام کند، من شاید برای او بتوانم کاری انجام دهم و بیاری‌اش بشتابم، بطور قطع و یقین او هیچ راهی ندارد جز اینکه مسیر خود را از میان نقاط آشوب زده انتخاب کند، چنانکه من هم ناگزیر به‌گزینش این راه هستم، باید دورادور مواظب حالش باشم بی‌آنکه خودمتوجه آن باشد. از طرفی وقتی او پی‌ببرد که مقصد من نیز شهر ایرکوتسک هست، خودبخود یک رابطه هم‌سفری میان ما برقرار خواهد شد، و از حمایت من درصورتی که متوجه هم نشود، ناراحت نخواهد گشت.

در این بین فکر دیگری که به‌مراتب منطقی‌تر از افکارقبلی بود، به ذهنش خطور کرد، با خود فکر کرد، از کجا معلوم که نیازمن برای همسفری با این دختر، بیش از نیاز او به حمایت من نباشد؟ زیرا همسفری با این دخترک که‌قیافه ساده و معصومانهای دارد، درصورتیکه تا آخر بامن همراه باشد، ازسوءظن ماموران مخفی تاتارها خواهد کاست، درحالیکه مسافرت تنها، از میان استپ‌ها، خودبه‌تنهایی عامل برانگیختگی سوءظن دیگران خواهد شد، بدین‌جهت باید هرطور شده او را پیدا کنم، و با خود همراه سازم، تصور نمی‌کنم، که او در این فاصله موفق‌شده باشد، که از شهر خارج گردد.

با این تصمیم، میدان‌بزرگ‌بازارمکاره‌نیژنی نوگراد را ترک کرد، درحالیکه قزاق‌ها به شدت در اجرای فرمان حکومت خشونت نشان می‌دادند. ساعت نه بود و هنوز سه ساعت به حرکت کشتی مانده بود، و با این حساب لااقل تا دو

ساعت میتوانست دنبال او بگردد.

او، دوباره عرض ولگا را از روی پل شناور به سوی دیگر طی کرد، و در چهار راهها و مناطق پرجمعیت به جستجو پرداخت، حتی به کلیساها، میهمانخانهها و مسافرخانهها سرکشی کرد.

دائماً "زیر لب زمزمه می کرد، امکان ندارد، که موفق به خروج از شهر شده باشد.

با خود اندیشید، که شاید دخترک از متن فرمان حکومت اطلاع نیافته باشد، ولی این موضوع امکان نداشت، زیرا صدور فرمان موجب سروصدا و آشفتگی در شهر شده بود. و چگونه ممکن بود، به گوش او نخورده باشد، یا در پی یافتن علت آن برنیامده باشد.

تلاش میشل استروگف، بی ثمر ماند، او از پیدا کردنش قطع امید کرد، و از تکاپو بازماند ساعت یازده بود، درصدد برآمد که اجازه نامه خود را به پلیس نشان دهد، با وجود اینکه در آن پیش بینی موارد اضطراری شده بود، نگران بود، که مبادا اتفاقی باعث تاخیر حرکت او به سوی مقصد بشود.

سرانجام برای بار سوم، از روی پل شناور گذشت، و به آن سوی رود رفت، تا اجازه نامه خود را به مهر و گواهی رئیس پلیس برساند.

اجتماع بزرگی از خارجیان اخراج شده، در آنجا دیده می شد، تا برگ رسمی خروج بگیرند، و برقراری اجباری اخذ برگ رسمی باین دلیل بود، که عوامل تاتارها نتوانند خود را بجای خارجی ها جا زده، و از مرز بگذرند.

میشل استروگف، به کمک بازوان زورمندش، راهی از میان جمعیت برای خود باز کرد و به محوطه اداره پلیس رسید، ولی از اینجا به بعد تا رسیدن به میز دفتردار و مسئول صدور اجازه کار بسیار مشکلی بود، ولی او با یک صحبت درگوشی با یکی از افراد پلیس و دادن مقداری پول خرد مشکل خود را حل کرد.

میشل استروگف، پس از حضور در دفتر، سر خود را به اطراف گردانید، و همه جا را بدقت نگرست، ناگهان تکانی خورد و از جایش بلند شد، زیرا آنچه

را که دیده بود، برایش باورکردنی نبود، دخترک در برابر یکی از میزها درحال نشستن بر روی یکی از نیمکت‌ها بود، گرچه صورتش بسوی دیگر بود، اما با دیدن نیمرخ ظریفش وی را شناخت.

بله، خودش بود، دخترک اهل ریگا، همسفری که همه جا را برای یافتن او، زیر پا نهاده بود، او، بی‌خبر از همه جا، از میان جمعیت خود را به دفتر پلیس رسانده بود، تا جواز حرکت بگیرد، ولی با پاسخ رد روبرو شده بود، و با وجود داشتن اجازه نامه معتبر از مقامات حکومت محلی خود به سبب موقعیت اضطراری، اجازه ادامه مسافرت داده نمی‌شد، و کلیه این نوع جوازها و معرفی‌نامه‌ها باطل شده اعلام گردیده بود.

میشل استروگف، خوشحال از یافتن او، از جایش بلند شد، و به سوی او رفت.

دخترک ابتدا قیافه خوشی نشان نداد، ولی پس از اندکی دقت، همسفر قطار خود را شناخت و قیافه‌اش باز شد، و با دیدن میشل استروگف، به مانند غریق، که بهنگام غرق شدن دست به سوی هرچیزی می‌اندازد، دست کمک بطرف میشل دراز کرد، و از وی خواهش نمود، تا هر طوری شده بیاری‌اش بشتابد.

دراینموقع نماینده پلیس به نزد آنها آمد، و دست‌بروی شانه میشل نهاد.

میشل سری برای دخترک تکان داد، و بی‌آنکه حرفی بزند، یا وعده کمی بدهد، بدنبال منشی پلیس براه افتاد، و باهم به اطاق دیگر رفتند.

دخترک ملاحظه کرد، که تنها مایه امید وی نیز او را گذاشت و رفت، او دوباره بروی نیمکت افتاد.

بعد ازچند دقیقه، درحالیکه پلیس، میشل را مشایعت می‌کرد ظاهر شد و اجازه‌نامه‌اش در دستش بود، با این اجازه‌نامه او براحته می‌توانست از شهر خارج و به‌سوی ایرکوتسک عزیمت نماید.

او، به طرف دخترک رفت، و دستش را به سوی وی دراز کرد، و گفت: خواه‌رجان ما اجازه‌مسافرت تا ایرکوتسک را بدست آوردیم، بیا برویم.

دخترک با زیرکی و هوشمندی پی به مطلب برد، به سرعت از جای خود برخاست، بی آنکه دچار هیجان شود، یا عکس العمل مشکوکی از خود نشان دهد میشل استروگف، دوباره بصدای بلند حرف خود را تکرار کرد.

خواهر، کار ما تمام شد، و اجازه نامه مان صادر گردید، آنها موافقت کردند، که ما به مسافرتمان ادامه دهیم، بفرمائید برویم.

دخترک پاسخ داد:

بله برادر، . . . برویم، از جای خود برخاسته، درحالیکه دستش را در دست میشل گذاشته بود، به اتفاق هم از اداره پلیس خارج شدند.

فصل هفتم

عبور از رودخانه ولگا

چند دقیقه به ساعت دوازده مانده، سوت کشتی به صدا درآمد، و یک خط کمرنگی از دود، از بالای آن به هوا برخاست، درحالیکه بیش از ظرفیت خود مسافر سوار کرده بود، در سطح رود ولگا به حرکت درآمد.

کشتی کوکاس با مسافریں خود نعره‌کنان سینه رود را می‌شکافت و به پیش می‌تاخت، پلیس مدارک مسافرین را به دقت بررسی کرده بود، و حتی بای‌رحمی تمام آنانکه مدارک کافی برای خروج را نداشتند پیاده کرده، و به اداره پلیس برده بود.

عده زیادی قزاق برای مقابله با حوادث احتمالی و به پشتیبانی پلیس به محل آمده بودند، ولی به سبب رعایت کامل مقررات از سوی مسافرین، نیازی به دخالت قزاق پیدا نشد.

میشل استروگف به همراه دخترک، با ارائه جواز خروج در کشتی جا گرفتند، ورقه عبوری که از جانب پلیس برای وی و همراهش صادر شده بود، چنین بود. نیکلا کوربانوف، شغل بازرگان، مقیم ایرکوتسک، مجاز است به همراه خواهرش به سیبری عزیمت نماید.

آندو در مقابل هم نشسته، و چشم به مناظر دلپذیر اطراف رود ولگا دوخته بودند، هنوز هم یک کلمه بیش از آنچه در اداره پلیس ردوبدل کرده بودند، هم صحبت نشده، ساکت و آرام نشسته بودند.

میشل استروگف گفت، اصلاً "نمیخواست ابتدا به ساکن چیزی از دخترک بپرسد، و علت مسافرت او را جويا شود، دلش میخواست، که خود دخترک در فرصت مناسب سرمطلب را باز کند.

دخترک، که موانع مسافرت از پیش پایش برداشته شده بود، و قلباً "راضی و خوشحال بود، ولی سبب حمایت بی دلیل این شخص بیگانه نیز به مانند معمایی در وجودش موج میزد، وبا هر نگاه حق شناسی خود را از این عمل خیر نشان می داد. کشتی های بخاری، که در روی ولگا در رفت و آمد هستند، فاصله سیصد و هشتاد کیلومتر بین پرم و نیژنی نوگرا و تازان را معمولاً "بین شصت تا شصت و دو ساعت طی می کردند.

کشتی براحتی پیش میرفت، مسافری نیز در سه ردیف جاهای معین نشسته بودند، میشل استروگف موفق شده بود، دوجای مناسب و راحت در محل درجه یک برای خودشان تهیه کند بطوریکه دخترک همسفرش هر وقت که میل داشته باشد، بتواند براحتی و تنهایی استراحت نماید.

عده ای از بازرگانان آسیائی، که با عجله میخواستند شهر را ترک کنند، به سوی بلیط های درجه یک روی آورده بودند، و فزون بر آنها تجار یهودی و چینی و ترک نیز در میان شان دیده می شدند.

دو ساعتی از لنگر برداشتن کشتی می گذشت، که دخترک به سوی میشل استروگف آمد و گفت:

— برادر، شما هم قصد مسافرت به ایرکوتسک را دارید؟

— بلی خواهر، هردوی ما بیکجا میرویم، و در ظاهر ما خواهر و برادر یک مقصد بیشتر نداریم.

— برادر، امیدوارم فردا صبح بتوانم، بگویم که برای چه منظوری ساحل

بالتیک را ترک کرده و با همه مخاطرات بسوی کوههای اورال روانه شده‌ام .

— خواهر، من که در این مورد، چیزی از شما سؤال نکردم .

— ولی بالاخره باید بر برادرم معلوم شود — درحالیکه لبخند ملیح بر لب

داشت — و من فکر نمی‌کنم که هیچ خواهری، چیزی را از برادرش پنهان دارد، و

اما تا صبح فردا نمی‌توانم چیزی بگویم، چون خستگی و ناراحتی، روحیه‌م را

کاملاً "خرد کرده است .

— دلت می‌خواهد، که به کابین خود بروی و استراحت کنی ؟

— بلی . . . بلی . . . و فردا .

— و فردا همدیگر را خواهیم دید، خواهر . . .

اندکی مکث کرد، شاید دخترک نام خود را بگوید، و جمله‌اش را تمام کند

دختر جوان درحالی که دستش را به طرف میشل دراز می‌کرد، گفت :

— اسم من نادیا است .

— نادیا برادرت نیکولا کوربانوف به تو کمک خواهد کرد، بامید دیدارتا فردا .

میشل استروگف، پس از راهنمایی نادیا به کابین‌اش، بروی عرشه آمد، و به

میان مسافران رفت، تا به حرفهای پراکنده آنها گوش بدهد، تا شاید خبر تازه‌ای از

اوضاع بدست آورد .

مسافری کشتی، که اغلبشان از اخراجی‌های اجباری بودند، با دیدن مرد

ناشناسی کمتر جرات حرف زدن در خود پیدامی‌کردند، زیرا ترس از تعقیب

پلیس‌های مخفی در وجودشان چنان رسوخ کرده بود، که هیچگونه انتقاد و

خرده‌گیری را در انظار جایز نمی‌شمردند، و حتی از مسافر بغل‌دستی خود با احتمال

اینکه مبادا پلیس مخفی باشد، واهمه داشتند .

میشل استروگف دریافت، که از این مردم وحشت زده، چیزی که بدرد خور باشد،

نخواهد فهمید، فقط کمی دورتر صدای مردی را که با لهجه خارجی حرف می‌زد

شنید، که بی‌اعتنا به احتمال وجود مامورین، بی‌پروا سخن می‌گفت .

— آه، دوست عزیز، شما همان کسی نیستید، که در ضیافت دربار ملاقات

کردم ، از آن شب به بعد شما را ندیده بودم ، و خیلی مشتاق بودم که ملاقاتی در نیژنی نوگراد با شما داشته باشم ، حالا هم من بسوی سیبری میروم ، اما شما چطور؟ ...

— بلی خودم هستم ، بخاطرم آمد که شما را در جشن کاخ تزار دیدم ، ولی هیچ تصور نمی کردم ، که تا اینجا سبقت گرفته ام .

— سبقت؟! ، فرض این است که هر دو به موازات هم قدم برمیداریم ، و هیچ یک از ما از دیگری جلوتر نیفتاده ...

— باز من ، از شما جلوتر خواهم زد .

— خواهیم دید ، فعلاً " که همسفر هستیم ، همین فردا با هم به صحنه عملیات جنگی میروسیم ، و در آنجا معلوم خواهد شد ، که کدامیک از ما پیشی خواهد گرفت .

— شما کلمات را طوری بر زبان می آورید ، که گویی از من ناراحتی؟ ... و من دلیل آن را نمیدانم چرا ما باید رقیب هم باشیم ، درحالی که میتوانیم دوست یکدیگر باشیم ، حالا بگو به بینم مقصدت کجا است ؟

— پرم .

— بلی ، پرم ، و کوههای اورال ، شاید هم سیبری؟ ...

— از مرز که گذشتیم ، هر دو وارد سیبری می شویم ، درست در وسط تهاجم تاتارها .

— آنجا بهم میروسیم .

— مثل دو رقیب ...

— بلی آنجا معلوم خواهد شد ، که چه کسی مرد عمل است .

— بسیار خوب ، ما حالابیش از یک هفته در راه هستیم ، و در این مدت نه منبع خبری وجود دارد ، و نه وسیله کسب اطلاع ، بهتر است موقتاً " هم شده ، در این دوره کوتاه اختلاف خود را کنار بگذاریم ، و با هم دوست باشیم تا دوباره زمینه رقابت فراهم گردد .

— موافقم .

— بسیار خوب ، حالا که قبول کردی ، دست بده .

آن دو دست یکدیگر را فشردند .

— راستی امروز صبح موفق شدم متن اطلاعیه را برای دخترعمویم مادلن مخابره کنم .

— من هم این خبر را برای دیلی تلگراف فرستادم .

— آفرین آقای هاری بلونت .

— خیلی محبت دارید آقای ژولیوه .

— سعی می‌کنم ، بعد از رسیدن به سیبری باز هم تماس بگیرم .

— تصور نمی‌کنم بتوانی موفق شوی .

— بهر حال تلاش خود را خواهم کرد .

آن دو خبرنگار ، برای بار دوم در کشتی بهم رسیدند ، و در سر میزی نشستند ، تا با هم نوشیدنی میل کنند ، از قرار معلوم مامورین پلیس ، برای مسافرت آنها مشکلی ایجاد نکرده بود .

میشل استروگف ، که به گفتگوی آن دو بدقت گوش داده بود ، و به حرفه اینها پی برده بود ، با خود گفت معمولا "خبرنگاران آدمهای فضول و کنجکاو هستند ، و میتوانند براحتی برای دیگران دردسر ایجاد کنند ، بهتر است نسبت به آنها احتیاط را از دست ندهم .

دختر جوان در سر میز شام حاضر نشد ، و احتمالا " خیلی خسته بود ، و در کابینش مانده بود .

میشل استروگف نیز نخواست او را بیدار کند .

ماه کم کم نور خود را از دست میداد ، محیط به تاریکی می‌گرائید ، در این موقع بیشتر مسافران در روی نیمکت‌هایشان بخواب رفته بودند .

میشل استروگف هنوز هم بیدار بود ، خواب از چشمش پریده بود ، از جای خود برخاست ، در عرشه کشتی به آرامی به قدم زدن پرداخت ، و تا قسمت

موتورخانه پیش رفت ، بعد به قسمتهای درجه دو و درجه سه کشتی رسید ، در آنجا نیز همه غرق در خواب بودند ، اما روی نیمکتها ، بلکه روی عدل بارها و لنکههای کالا و بستهها ، تعدادی محافظ کشتی نیز در حال قدم زدن و مراقبت از وضع و امنیت کشتی بودند .

مسافرین همینطور ولو شده بودند ، و در اینجا و آنجا بخواب رفته بودند ، میشل استروگف خیلی مراقبت می کرد ، که پای خود را طوری بگذارد ، که مزاحم بخواب رفتگان نشود .

به انتهای دیگر کشتی رسید ، و خواست از پلکان بطرف عرشه کشتی برود ، ضمن بالا رفتن صدای گفتگوی افرادی را در اطراف خود شنید ، قدم سست کرد ، و گوش فرا داد .

این مذاکره ، از سوی مسافرینی بگوشش خورد ، که خود را در میان روپوشهایی که بهمراه داشتند ، پیچیده بودند ، تا بظاهر نشان دهند ، که بخواب رفته اند ، تشخیص قیافه آنها در تاریکی امکان نداشت .

میشل استروگف تصمیم گرفت ، براه خود از پلکان ادمه دهد ، ناگهان در میان گفت و شنودها صدای آشنایی بالهجهای خاص بگوشش رسید ، او مجبور به توقف شد ، این صدا را در بازار مکاره شنیده بود .

بدقت گوش فرا داد ، این صدای زن و شوهر کولی بود ، که در شهر نیژنی نوگرا د شنیده بود ، بهمین دلیل کنجکاوی او برای کشف موضوع بیشتر شد . این دو نفر بزبان محلی تاتارها صحبت می کردند ، یکی بدیگری گفت : بطوریکه اطلاع حاصل کردم ، از طرف تزار ، یک پیک مخصوص به ایرکوتسک فرستاده شده ...

مرد کولی جواب داد ، بله ، من هم این را شنیده ام ، ولی معلوم نیست که این فرستاده تزار به مقصد رسیده باشد ، شاید هم اصلا " موفق نگردد .

میشل استروگف ، خود را به قسمت عقبه کشتی رسانید ، و در آنجا روی نیمکتی نشست و دستش را زیر چانه خود نهاد ، و به اندیشه فرو رفت ، اگر کسی وی را در

آن حال می دید تصور می نمود، که بخواب رفته، ولی، بیدار بود، و آشفته خاطر از سخنان آن دو کولی...

از خود می پرسید، من باید بدانم این ها چه کسانی هستند، که در تعقیب من میباشند، و از مقصد من اطلاع دارند؟ چه کسی در پی کشف هویت و شناسایی پیک ویژه تزار است، و این کار چه سودی برای آنها دارد؟

فصل هشتم

عبور از رودخانه کاما

روز بعد ۱۸ جولای (ژوئیه) نزدیک به ساعت هفت کشتی بخاری به بندرگاه "قازان" که حدود هشت کیلومتر با شهر فاصله داشت رسید.

قازان، که در محل تقاطع دو رود ولگا و گازانکا واقع شده، و از مهمترین شهرهای این نواحی به شمار می‌آید، و از طرفی مرکز خلیفه‌نشین پیروان مذهب ارتدوکس یونانی محسوب می‌شد و فزون بر این به لحاظ دارا بودن دانشگاه، اهمیت خاصی داشت، و جمعیت چند ملیتی آن نیز مرکب از اقوام گوناگون تاتار با نژاد کامل آسیایی بودند.

با وجود دور بودن بندرگاه از شهر، جمعیت زیادی در ساحل گرد آمده بودند، تا خبرهای تازه‌ای را کسب نمایند.

افسران نیزه‌دار پلیس، عهده‌دار نظم بودند، و برای عبور مسافرین راه باز می‌نمودند، فرماندار شهر، اعلامیه‌ای در مورد مسافرت مردم ناحیه منتشر ساخته بود، که شبیه فرمانی بود، که در نیژنی نوگرا د صادر شده بود.

میشل استروگف که قصد پیاده شدن نداشت، ناظر هیاهوی مردمی بود، که معمولاً "در کلیه بنادر دیده می‌شود.

کشتی در حدود یکساعت در آنجا توقف داشت، تا سوخت‌گیری نماید. دو خبرنگار انگلیسی و فرانسوی، که شلوغی محیط را برای کسب خبرهای تازه مناسب می‌دیدند، به محض درخواستن از خواب، با عجله از کشتی پیاده شده، به میان جمعیت رفتند، و هریک از آنها دفترچه یادداشت خود را بدست داشتند، سرگرم گفتگو با مردم شدند.

خبری که در اینجا سر زبانها بود، راجع باین بود که حمله به بخش‌های شرقی مرز روسیه سرایت کرده، و تماس بین سبیری و روسیه امپراطوری روز بروز سخت‌تر می‌شود، میشل استروگف، این شایعات را می‌شنید، زیرا مسافری تازه‌وارد نیز این خبرها را پخش می‌کردند.

دریافت این اخبار برنگرانی و ناراحتی خیال میشل استروگف می‌افزود، دلش می‌خواست هرچه‌زودتر، خود را به آن سوی کوههای اورال برساند، و کم‌و کیف اخبار را خود شخصا تحقیق کند.

در این هنگام توجه وی به سوی دیگری جلب شد، در میدان مسافرینی که در حال پیاده شدن بودند، چشمش به مرد کولی و زن همراهش افتاد، که از نیژنی نوگراد تا اینجا وی را تعقیب کرده و خبر عزیمتش را به عنوان پیک ویژه تزار، در عقب کشتی دیشب برای هم بازگو می‌کردند.

میشل با خود گفت: بهتر آنست، که بطرف راهرو بروم و از نزدیک آنها را به‌بینم، گویا کولی‌ها قصد دارند، درهمین جا پیاده شوند.

مرد کولی با ظاهری فروتن، خمیده‌راه میرفت، تا احتمالاً خود را پیرمرد از کار افتاده‌ای قلمداد کند، و شاید هم منظورش این بود، تا آنجا که میتواند خود را از دید عموم دور نگاه دارد، کلاه رنگ و زردپوشی را تا پشت ابرو پائین کشیده، و لبه آن را جلو صورت چین خورده‌اش تا کرده بود، پالتوی گشادی به تن داشت و آنچنان در میان همین کلاه و پالتو گشاد و ژنده‌اش خود را پنهان ساخته بود، که شناخت هیکل و چهره‌اش آسان نبود.

سانگار که زن سی‌ساله بنظر می‌آمد، در کنار مرد کولی ایستاده بود، این زن

قد و قامتی رسا و اندامی متناسب، چشمانی گیرا و درشت، و چهره‌ای زیتونی رنگ و موهای طلایی داشت.

دستمای از دختران کولی همراه آنها بودند، و قیافه تمام آنها بیانگر نژاد کولی‌بودنشان بود، یکی از این دختران کولی، همین که قدم به خشکی گذاشت، شروع بخواندن آهنگ عجیبی کرد، بخشی از آن تصنیف چنین آغاز می‌شد:

دخترک کولی

قد بلند و سیاه‌چرده

به آسمان نگاه کرده

که ستاره بخت‌اش را به‌بیند

منم آن دختر زیبای کولی

که همچون کفتری در کوه و صحرا

بگردم روزها در دشت و دره

کنار بره‌ها، شب می‌کنم جا

دخترک زیبای کولی همچنان به خواندن ترانه خود سرگرم بود، ولی میشل استروگف به موضوع دیگر مشغول بود و چندان توجهی به آوازه‌خوانی کولی نداشت.

یک‌دفعه چشمش با نگاه "سانگار" تلاقی کرد، که مستقیماً او را زیر نظر گرفته بود، و چنان می‌نمود، که می‌خواهد چهره میشل استروگف را دقیق‌تر به‌بیند و جزئیات آن را بخاطر بسپارد.

برخورد این نگاه‌ها، چندان بطول نیانجامید، زیرا "سانگار" به‌همراه مرد کولی بدنبال گروه کولی‌ها از کشتی پیاده شد.

میشل استروگف با خود گفت: چه کولی وقیحی! آیا مرا شناخته است؟ تصور می‌کنم فهمیده من همان مردی هستم، که دو شب پیش در نیژنی نوگراد دیده و جاسوس خطاب کرده است، او تصمیم گرفت به تعقیب زن کولی بپردازد، ولی بلافاصله منصرف شد.

نه، بهتر است از تصمیم شتابزده خودداری کنم، اگر دستور توقیف او را بدهم، فوری مرا خواهند شناخت، بهر حال من پیش از آنها از کوههای اورال خواهم گذشت، اسبهای تندروسبیریایی همیشه از کالسکه کولی ها جلوتر می افتند. میشل درگیرودار این افکار بود، که مرد کولی و سانگار، در آن لحظه از نظرها ناپدید شدند.

دوباره صدای سوت کشتی بلند شد، مسئولان کشتی به مسافران اعلام آمادگی کردند کشتی شروع به جنبش کرد، و موتور بخار آن بصدا درآمد، و کم کم پیشروی را آغاز نمود.

خبرنگار دیلی تلگراف مانند دیگر مسافران در جای خود نشسته بود، ولی خبرنگار فرانسوی آلسیوژولویه، هنوز سوار کشتی نشده بود، و درست در لحظه ای که طناب و لنگرها جمع میشد، نفس زنان خود را به کشتی رسانید. هاری بلونت، به همکار فرانسوی اش گفت: شما بخاطر ارسال خبر، نزدیک بود از کشتی جا بمانید.

— تو هر جایش، من خود را بتو خواهم رساند، حتی اگر به حساب دختر عمومیم قایق سریع السیر کرایه کنم، بدنبال کشتی می آمدم، تا تو را تنها نگذارم.
— خوب، بالاخره موفق به فرستادن خبرهای تلگرافی شدی؟
— آه بلی، لبخندی از موفقیت بر چهره اش نمایان بود.

— خوب، چه خبرهایی؟

— دوست عزیز، من هرگز در این فکر نیستم چیزی را از تو پنهان کنم، نیروهای مهاجم تاتار به فرماندهی فتوفارخان از شهر "سمپیالاتنسک" گذشته اند، وهم اکنون در حال سرازیر شدن به ایرتیش هستند، خوب نظر شما در این باره چیست؟

خبرنگار انگلیسی که نتوانسته بود. تا این حد کسب خبر کند، اندکی جا خورد، و از اینکه نتوانسته مانند همکارش چنین خبری بدست آورد، سخت متاسف شد، بی آنکه سخنی بگوید، به کنار عرشه کشتی رفت.

در حدود ساعت ده صبح بود، که دخترک همسفر میشل کابین خود را ترک کرد، و به طرف او آمد، میشل بسویش رفت و دستهای او را بمیان دستهایش گرفت.

ببین خواهر، مناظر اطراف رودخانه زیباست، و هردو درکنار هم به چشم اندازهای اطراف چشم دوختند.

گرچه مناظر اطراف زیبا و دلپذیر بود، ولی نمی توانست فکر نادیا را بخود مشغول دارد، زیرا پس از چند دقیقه متوجه شد، که هنوز هم دستش دردست جوان همسفر یا برادر خوانده اش قرار دارد، برگشت و از او پرسید، بنظر شما تا اینجا چقدر از مسکو دور شده ایم.

— در حدود هزار کیلومتر.

— از این قرار، هزار کیلومتر، از هشت هزار کیلومتر راه را طی کرده ایم.

زنگ مخصوص اعلام آمادگی صبحانه در کشتی به صدا درآمد، نادیا به همراه میشل استروگف برای صرف ناشتایی روانه رستوران شد، دختر، اشتهای چندانی نداشت، پس از خاتمه صبحانه هر دو به عرشه کشتی برگشتند و بر روی نیکتی در لبه عرشه درکنار هم نشستند، در این هنگام نادیا صدای خود را آهسته کرده به او گفت:

برادر، من دختر یکی از تبعیدان اعزامی به ناحیه سیبری هستم، واسم نادیا فدور است، مادرم یکماه پیش در شهر ریگا بدرود حیات گفت، و چون کسی را ندارم به نزد پدرم میروم تا دوران تبعیدی را درکنارش باشم.

میشل استروگف نیز آهسته گفت: امیدوارم به لطف الهی بتوانم خانم نادیا فدور را بدست پدرش بسپارم.

— متشکرم برادر.

میشل استروگف، بدنبال سخن خود افزود، من از طرف دولت مرکزی اجازه عبور دارم، و خیالت راحت باشد، که هیچیک از مأمورین روسی برای ما مانعی بوجود نخواهند آورد، و ما براحتی میتوانیم براه خود ادامه دهیم.

دختر جوان که نمی خواست چیز بیشتری بداند ، فقط گفت :

اجازه عبور مرا که تا ایرکوتسک بود ، در نیژنی نوگراد باطل کردند ، و اگر شما بیاری من نیامده بودید ، سرنوشت من در این سرزمین آشفته معلوم نبود ، چه می شد ، و بدون شک من از غصه می مردم .

— اما نادیا ، تو به تنهایی چطور جرات کردی ، اقدام باین مسافرت طولانی و پرمخاطره بنمایی ، آنهم در یک وضعیت استثنایی ، که همه استپ های سیبری را تاتارها و گروه های خطرناک دیگر پر کرده اند ؟

— من آنموقع ، که قصد مسافرت نمودم ، خبری از شورش تاتارها نبود ، وقتی که به مسکورسیدم از آن آگاهی یافتم .

— با وجود این ، تصمیم گرفتی که به مسافرت خود ادامه بدهی ؟

— من ناگزیر بودم ، که بیاری پدرم بشتابم .

چنین جوابی ، شخصیت بارز و شهامت اخلاقی دخترک را بخوبی مجسم می کرد .

بعد ، شروع به بیان حال و وضع پدرش کرد . اسم پدرم واسیلی فدور و شغلش پزشک میباشد ، و یک انقلابی پرشور است ، و در ریگا پنهانی با مخالفین تماس و همکاری داشت . سرانجام پلیس مخفی پی به فعالیت اش برد ، و او را به ایرکوتسک تبعید کردند ، هیچگونه فرصتی به او ندادند ، فقط یک مهلت کوتاه برای خداحافظی با زن مریضش دادند ، و با فشردن من به آغوشش ، با خشونت تمام او را به جلوراندند ، و بردند .

یکسال ونیم ، بعد از تبعید پدرم ، زنش ، یعنی مادر من ، در بغل دخترش جان داد ، از آن هنگام به بعدتنهای تنها ماندم ، بی آنکه ثروتی یا پولی برای ادامه زندگی داشته باشم .

ازناچاری از دولت روسیه درخواست کتبی نمودم ، تا اجازه بدهند نزد پدرم در ایرکوتسک بروم ، موافقت دولت با این درخواست ابلاغ شد ، و با اینکه پول کافی برای این سفر طولانی نداشتم بدون درنگ از شهر خود خارج شدم ، و تنها

امیدم الطاف الهی بود، تا در گرفتاریها بیاریام بشتابد.
 نادیا، لب از سخن فرو بست، و کشتی هم آرام آرام سینه آب را می شکافت و
 به پیش می رفت.

فصل نهم

مسافرت با «تارنتاس»

روز بعد نوزدهم ماه ژوئیه، کشتی به آخرین بندرگاه خود، پرم، رسید و در کاما لنگر انداخت.

پرم، یکی از مراکز حاکم نشین امپراطوری روسیه بود، و قلمرو حکومتی آن در سلسله جباب اورال تا ناحیه سبیری امتداد داشت، و از منابع زیرزمینی، نظیر سنگ مرمر، نمک، پلاتین، طلا، و زغال سنگ غنی بود، با وجود مرکزیت، و معادن غنی، شهر پرم ظاهر دلپسند و جالبی نداشت، و شهری بود کثیف و پر از گل‌ولای، و فاقد وسایل راحتی، لیکن برای مسافرینی که از روسیه به طرف سبیری می‌رفتند، این موضوع حائز اهمیت نبود، چون وسایل لازم مسافرت را همراه خود داشتند، و اما آنهایی که از یک مسافرت طولانی از آسیای میانه به پرم آمدند، به راحتی و استراحت بیشتری نیاز داشتند.

در پرم، مسافران می‌توانستند، وسائل نقلیه خود را تعویض یا تعمیر نمایند، و آماده ادامه راه خود باشند.

میشل استروگف، برنامه مسافرت خود را طوری طرح ریزی کرده بود، که با یک کالسکه پستی به سرعت از کوههای اورال عبور کند، لازم بود، که انعام زیاد

به کالسکه‌چی بدهد، تا به فعالیت و جدیت خود بیفزاید. مناسبانه، موقعیت استثنایی که برای خارجی‌ان اهل آسیا پیش آمده بود، باعث گشته بود که تعداد زیادی از پرم خارج و به کشورهای خود مراجعت کنند، و برای اینکار از هر وسیله ممکن استفاده می‌کردند، و همین امر سبب نایابی هرنوع وسیله حمل و نقل شده بود، میشل باجبار خود را راضی کرد، که با هر وسیله‌ای که پیش آید، تن به مسافرت بدهد.

او می‌توانست با ارائه معرفی‌نامه رسمی خود، بنام پیک مخصوص تزار، به هر مامور دولتی، یا چاپارخانه‌های عمومی، بهترین اسبها را بگیرد، یا آماده‌ترین کالسکه‌های پستی را در اختیار بگیرد، لیکن این کار با توجه به موقعیت حادثه‌کنونی بهیچوجه بصلاحش نبود، بدین جهت راه چاره در آن یافت که یک دستگاه تلگا (۱) بخرد.

پس از قدری تجسس و تحقیق متوجه شد، که این وسیله کوچک نمی‌تواند، او را به مقصد برساند، به فکر افتاد یک تارنتاس (۲) پیدا کند، فقط یک دستگاه از آن در شهر وجود داشت، و قیمت آن نیز خیلی گران بود، لیکن کسی که نقش کوربانوف تاجر مصمم ایرکوتسک را بازی می‌کرد، می‌توانست و لخرج و دست و دل باز باشد. هرجا که میرفت، نادیا نیز به‌مراهش بود.

میشل استروگف رو به نادیا کرد، و گفت:

— خواهرای کاش می‌توانستم یک وسیله راحتی برای مسافرت تو پیدا کنم، که سختی و خستگی راه را چندان احساس نکنی، ولی چون در رسیدن به مقصد عجله

(۱) — تلگا — یک نوع کالسکه روباز کوچک روسی بود، که چرخهای چوبی داشت، و در قدیم در مناطق مرزی روسیه مورد استفاده مردم محلی بود، این کالسکه استحکام چندانی نداشت، و ظرفیت آن نیز کم بود.

(۲) — کالسکه چهارچرخ، که سپری بآن وصل می‌شد تا مسافرین را از گلولای حفاظت کند، و قابل تبدیل به سورتمه نیز بود.

ژول ورن

دارم ، ناگزیریم با یکی از همین وسایل خود را به مقصد برسانیم ، ولی تو که عجله نداری ، وانگهی ظرافت وجودت تحمل سختی های راه را نخواهد داشت مسافرت تو بهمراه من ، خیلی مشکل خواهد بود .

— برادر ، من برای رسیدن بپدرم ، خود را آماده کرده بودم ، که تمام راه را پیاده بروم ، به هیچ وجه درصدد شکایت و اظهار نارضایتی از سختی های راه نخواهم بود ، اگر تو کمترین اعتراض و اظهار خستگی و دلتنگی ، از زبان من دربین راه شنیدی ، حق داری ، مرا در همانجا پیاده کنی ، و خودت تنهایی به راه ادامه دهی .

— خواهر ، جسم ظریف تو ، نمی تواند متحمل بعضی صدمات و سختی های راه باشد ، اگرچه خودت حاضر به قبول آنها باشی .

ساعتی بعد ، میشل استروگف ، با ارائه معرفی نامه خود بنام نیکلا کوربانوف تاجر مقیم ایرکوتسک موفق شد وسیله ای تهیه کند و آماده حرکت باشد ، وسیله ای که او تهیه کرد یک تارنتاس سه اسبه بود ، گرچه قلباً " از ارائه معرفی نامه اش چندان راضی نبود ، ولی چاره ای جز این نداشت . اسبها مخصوص منطقه سردسیری سیبری بودند ، که سراپا پوشیده و از موهای بلند و قدی کوتاه ، ولی دارای بدنی محکم و مقاوم هستند .

این سه اسب ، بصورت قطار و پشت سرهم به مال بند کالسکه بسته میشدند ، و درضمن یک دهانه چرمی محکم برای هدایت هر سه اسب ، در دست کالسکه ران قرار می گرفت .

خوشبختانه میشل و نادیا هیچکدام چمدان و یا اثاثیه اضافی بهمراه خود نداشتند ، زیرا تارنتاس ظرفیت حمل اثاثیه اضافی را نداشت ، فقط برای نشستن دو نفر در کنار هم گنجایش داشت .

کالسکه ران بومی که در جلوروی صندلی تک نفره خود نشست ، مثل اسبهایش پرمو و خشن بود و چهارشانه .

این کالسکه رانها ، درهر منزلگاه پست یا چاپارخانه بین راه عوض می شدند .

بدینطریق ، کالسه با سرعتی معادل دوازده تا چهارده مایل در ساعت پیش رفت .

ابتدا ، نادیا ، فرصت و حوصله حرف زدن را نداشت ، ولی با این نیت که با صحبت بهتر میتوان رنج راه را تحمل کرد ، به سخن درآمد ، و رو به میشل نمود و گفت :

— برادر ، من فکر می کنم فاصله بین پرم تا "آکاترین بورگ" سیصد کیلومتر باشد ، اینطور نیست ؟

— درست است خواهر ، وقتی که ما به "اکاترین بورگ" برسیم در دامنه کوهپایه و آن سمت کوههای اورال خواهیم بود .

— چقدر طول می کشد ، تا ما از میان این کوهها بگذریم ؟

چهل و هشت ساعت ، بطور مداوم و شب و روز راه خواهیم رفت ، نادیا من تا رسیدن به ایرکوتسک ، نمی توانم در راه توقف نمایم .

— از جانب من خاطر جمع باشید برادر ، سعی خواهم کرد ، حتی باعث یک ساعت تاخیر هم نشوم .

— نادیا ، امیدوارم تاتارها راه را آزاد بگذارند ، در اینصورت ما بدون برخورد با مانع بیست روزه ، به ایرکوتسک خواهیم رسید .

— شما ، قبلا "هم از این راه مسافرت کرده اید ؟

— من بارها ، این راه را آمده ام .

— مثل اینکه در زمستانها ، سریعتر میشود از این راه مسافرت کرد ؟

— بلی ، مسافرت در زمستان سریعتر است ، چون از سورتمه میتوان استفاده نمود ، ولی تو بخاطر سرما و برف بیشتر احساس ناراحتی میکردی .

— چه اهمیتی داشت ، زمستان دوست روسهاست .

— بلی ، ولی بشرط اینکه انسان وسایل کافی در اختیار داشته باشد ، و بتواند

با زمستان مدارا کند ، من بارها ، سرمای سبیری را تا چهل درجه زیر صفر هم دیده ام ، درحالی که احساس می کردم که در زیر لباسهای کلفت پشمی بازوان و

پاهایم دارد منقبض می‌شود، من بارها دیدم که بدن اسب‌های کالسکه در زیر قشری از یخ مستور شده، و نفس آنها به مجرد خارج شدن در هوا یخ می‌زد، دیگر نه رودخانه‌ای و نه دریاچه‌ای وجود داشت، و تا چشم کار می‌کرد، همه جا را یخ‌ها پوشانیده بودند، و تنها کسانی از این مسافرتها زنده بازمی‌گشتند، که جان سخت و باتجربه بودند، ولی از رهسپاران این دشتهای سفید سهمگین باید سوءال کرد، که طوفان جانفرسا، چه بسر مسافرین آورده، و هر سال چند نفر از آنان را در این استپها در زیر برف و یخهای دائمی مدفون ساخته‌اند؟

— برادر، خوشبختانه تو از تمام آن سفرها سالم برگشته‌ای!

— بلی، آخر من یک سیبریایی هستم، من از همان دوران خردسالی همیشه بدنبال‌پدرم در تعقیب شکار بودم. و در نتیجه به زندگی سخت عادت کرده‌ام.

— چندبار در زمستانها، از این استپهای پربرف و یخ عبور کرده‌اید؟

— سه‌بار نادیا، وقتی به امسک می‌رفتم از استپها عبور کردم.

— چرا به آنجا میرفتی؟

— در آنجا مادرم به انتظار من بود.

— همانطور که من به ایرکوتسک می‌روم. چون پدرم انتظار مرا می‌کشد،

می‌خواهم آخرین سخنان و وصیت‌مادرم را برای او بازگو کنم، این شوق دیدار پدر است، که مرا به قبول تحمل مشقات راهها وداشته است.

— تو دختر خوب و شجاعی هستی، امیدوارم که خداوند همه‌جا یارت باشد.

تارنتاس با تمام سرعت براه خود ادامه میداد، بدون جزیی تاخیر و استراحت فقط در هر منزلگاه چاپارخانه کالسکه‌چی و اسبها عوض می‌شدند، چاپارخانه‌ها و کالسکه‌چی‌ها هیچگاه مشتری باین نقدی و حاتم‌بخشی را ندیده بودند، که مرتب پول بریزد، پول اسب و انعام کالسکه‌چی را بدهد، واز خرج کردن دریغ نورزد.

در هر پاسگاه دولتی، مامورین جلو آنها را می‌گرفتند. لیکن با ملاحظه

اجازه‌نامه رسمی، بآنها اجازه ادامه مسافرت را می‌دادند.

میشل استروگف و نادیا، تنها مسافران این جاده نبودند، که از پرم به

کالسکه‌چی، با نگاهی خشن به مسافرین خود نظر انداخت، سپس با لحن خشنی گفت:

"چمدان که ندارید؟ خیلی خوب، برای هر کیلومتر مسافرت شش "کپک" (۱) روسی، و بدون اینکه منتظر پاسخ باشد، آنها را تکرار کرد، و گفت در چاپارخانه دبه در نیاورید.

میشل استروگف در جواب گفت: نه، من پول بیشتر میدهم، و برای هر کیلومتر نه کپک باضافه انعام، شنیدی نه کپک.

کالسکه‌ران، بجای پاسخ، شلاقش را در هوا پیچاند، و صدای سوت برگرده، اسبها شنیده‌شد، و اسبها با احساس ضربه شلاق بیکباره از جای خود کنده شدند. میشل و نادیا، در درون محفظه کالسکه درکنار یکدیگر قرار گرفتند، درحالی که تنها آذوقه کمی بهمراه خود داشتند، تا در صورتی که احتمالا "تاخیری در راه‌روی دهد، از آن استفاده کنند.

سقف کالسکه به عقب زده شده بود، آنها می‌دیدند، که کالسکه شهر پرم را بسرعت پشت سرمی‌گذارد، اسبها چنان سرحال و آماده بودند، که گویی جز تاختن و چهارنعل رفتن، بلد نیستند، از این پس کالسکه‌ران، دیگر از شلاق خود استفاده نکرد، و تنها گاهی با سرو صدا، وهی هی گفتن آنها را به سرعت تاختن ترغیب می‌کرد، و به جای شلاق، دهانه و لگام چرمین اسبها را تکان میداد، و با آنها حرف میزد.

— پرواز کنید، کبوتران من! پرواز کنید پرستوهای قشنگم!

ولی وقتی که راه سربالایی و یا خراب بود، و اسبها قادر بتاختن نبودند لحن سخن کالسکه‌ران تغییر می‌کرد و فریاد می‌زد:

— بدبخت‌ها! حلزونها، پوستتان را زنده زنده می‌کنم و ناسزاهایی که درهیچ فرهنگ‌نامه‌ای یافت نمی‌شد، نثار اسبها می‌کرد.

(۱) — پول خرد روسی — واحد جزء منات.

اکاترین بورگ می‌رفتند، زیرا در اولین منزلگاه چاپاری، قاصد تزار متوجه شد، که کالسکه دیگری پیشاپیش آنها در حرکت است ولی چون، به تعداد لازم اسب برای میشل بود، چندان اهمیتی باین موضوع نمیداد.

سراسر آن روز تاختند، فقط برای صرف ناهار اندکی توقف نمودند، در هر منزلگاه غذا و اسب کرایه بقدر کافی وجود داشت، هر جا هم پاسگاه چاپارخانه نبود، روستائیان بین راه احتیاجات آنها را برطرف می‌ساختند.

روستائیان روسی با مهمانان بخوبی و مهربانی رفتار می‌کنند، آنها به این ضرب‌المثل که میهمان دوست خداست، اعتقاد کامل داشتند:

در منزلگاه بعدی، میشل استروگف از مامور پست سؤال کرد، که کالسکه جلویی چند ساعت با آنها فاصله دارد؟

— حدود دوساعت.

— کالسکه آنها، از نوع "برلینا" است؟ (۱)

— نه، یک تلگاست.

— چند نفر مسافر داشت؟

— دو نفر!

— آیا آنها با سرعت می‌رفتند؟

— مثل عقاب.

فوری حرکت کنیم، آنها بدون توقف پیش می‌رفتند.

هوا کاملاً آرام بود، گرچه از دوردست‌ها صدای غرش آسمان و رعد و برق بگوش می‌رسید، ولی در چشمانداز مسافرین، هیچ ابری، در هیچ گوشه آسمان دیده نمی‌شد، و هرگز نشان نمیداد که هوا طوفانی باشد، اما میشل استروگف بنابه تجربه خود احساس می‌کرد، که وضع جوی در حال بهم خوردن است و از آن نگران بود، زیرا طوفان در این منطقه کوهستانی نمی‌تواند بی‌خطر باشد.

۱ — یک نوع کالسکه چهارچرخ، که دارای صندلی بوده.

آن شب، بدون هیچ حادثه‌ای به صبح رسید، نادیا که شدیداً خسته و بیخواب بود، توانست چند ساعتی در درون کالسکه بخواب رود.

ولی میشل استروگف، سراسر شب را بیدار ماند، زیرا مطمئن نبود که کالسکه‌چی بتواند بیدار بماند و از آن بیمناک بود، که مبادا با چرت زدن و بخواب رفتن راه را گم کند، و یا در خواب آنها را به بیراهه بکشاند، و کالسکه برگردد، یا با مانعی تصادف نماید.

روز بعد، در بیستم ماه ژوئیه، نزدیک ساعت ۸ صبح بود، که چشم‌انداز کمرنگی از کوههای اورال در جلو چشم آنها قرار گرفت، این رشته سلسله جبال چون تیغه دیواری سربفلک کشیده، بخش اروپایی روسیه را از سیبری جدا می‌ساخت.

سرتاسر آن روز هوا ابری و منقلب بود، گرچه بنظر می‌آمد، که مصلحت در این‌است که آنها شب از مسافرت درسراشویی کوهستان خودداری کنند، ولی موقعیت اضطراری این نوع ملاحظه‌کاری و صلاح اندیشی را از آنها گرفته بود.

در ایستگاه و چاپاری بعدی، کالسکه‌ران به آسمان ابرآلود نگاه کرد، صاعقه‌های پی‌درپی در آسمان غرش می‌کرد، او از چاپارخانه‌چی پرسید: آیا پیش از ما کالسکه‌ای حرکت کرده است؟

— بلی،

— چند ساعت پیش؟

— حدود یک ساعت.

میشل استروگف، خطاب به کالسکه‌ران گفت:

— بزن بریم، اگر بتوانی تا فردا صبح ما را به اکاترین بورگ برسانی، سه برابر انعام خواهم داد.

فصل دهم

طوفان در کوههای اورال

سلسله جبال اورال، بیش از سه هزار و دویست کیلومتر در امتداد مرز آسیا و اروپا گسترده شده است، اورال نام تاتاری این سلسله جبال می باشد، و به زبان روسی آن را "پویاس" می نامند، که در اصل معنی کمر بند را میدهد.

همچنانکه قبلاً اشاره شد، میشل استروگف، با ملاحظه جوانب کار و رعایت احتیاط این راه را برای مسافرت انتخاب نموده بود، تا از دامنه شرقی این سلسله جبال سرازیر شود، بنظر وی در شرایط موجود مطمئن ترین و راحت ترین راه برای رسیدن به مقصدشان همین راه بود.

عبور از جادهء پرپیچ و خم کوهستانی، در صورت عدم برخورد با موانع احتمالی، بیش از یک شب طول نمی کشید، ولی از بخت بد مسافرین رعد و برق شروع شده بود، که نشانه ای از وقوع طوفان بود.

میشل برای مواظبت از همسفر جوان خود، سقف کالسکه را کشید، و بوسیله طناب آن را به پشت کالسکه محکم کرد، افسار اسبها را نیز دوبرابر نمودند، و دو فانوس بزرگ در طرفین "تارنتاس" نصب کردند، و برای محکمتر کردن محور چرخها، در اطراف تویی میله هایی رد کرده، و با طناب حصیری محکم کردند، تا

از تکان بیشتر جلوگیری نماید .

پس از انجام کارها ، نادیا اول سوار شد ، و میشل بدنبالش در داخل کالسکه نشست و از کناره کالسکه پرده‌های کوچکی آویزان بود ، تا مسافری را از گزند باد ، طوفان ، سرما و بارش حفظ کند .

میشل رو به نادیا کرد ، و گفت :

— حاضری راه بیفتیم ؟

— بلی ، برویم .

میشل وعده انعام بیشتر را به کالسگه‌ران داد ، کالسکه با سرعت شروع به پائین رفتن از شیب‌های دامنه اورال کرد .

ساعت هشت بعد از ظهر بود ، که با وجود نور فانوسها ، تاریکی مطلق همهجا را فرا گرفته بود .

سلسله جبال اورال دارای قلعه‌های مرتفع نیست ، و بلندترین نقطه آن حتی به پنج‌هزار پا نمی‌رسد ، و بهمین جهت هم برف زمستان سال پیش ، هیچ وقت به سال بعد نمی‌ماند ، و بعلت هوای مرطوب و مناسب ، درختان و درختچه‌های مخصوص مناطق کوهستانی دامنه‌های آن را پوشانده است .

وجود معادن آهن و مس و سنگهای قیمتی تعداد زیادی از مردم را همه‌ساله باین ناحیه می‌کشاند و آنها برای کشف و استخراج معادن ، و رسانیدن آنها به مراکز شهرها ، جاده‌های عریضی احداث کرده‌اند ، که برای کالسکه‌های مسافرتی ، نیز مفید واقع شده ، و از آنها استفاده می‌نمایند .

میشل استروگف ، پرده‌های چرمی کالسکه را بطرف بالا لوله کرد ، و آنگاه به بیرون از پنجره نگاه کرد ، و گهگاه ، سایه بعضی از عابران منطقه در پناه نور کم‌رنگ فانوس‌ها دیده می‌شد وی سپس سر خود را از پنجره بیرون کرد و آسمان را نگرینست ، و بنابه تجربه خویش وضعیت را غیرعادی یافت .

در چنین شرایط جوی صلاح در این بود ، که توقف کنند ، و ادامه مسافرت را به روشنائی روز موکول نمایند ، ولی میشل استروگف نمی‌توانست از وظیفه مهمی

در پیش‌داشت غفلت کند، او پیش خود فکر کرد، در چنین وضعی، دو نفر مسافران کالسکه جلویی، چرا به حرکت خود ادامه می‌دهند.

راه بتدریج سخت میشد و دست‌اندازهای تکان دهنده فراوان می‌گشت، تا جایی که کالسکه‌چی را دچار وحشت و نگرانی کرد، و او می‌ترسید که میل چرخها از هم جدا شود، و بیرون بزنند.

میشل استروگف سوال کرد:

چه وقت به سربالایی این شیب می‌رسیم.

— ساعت یک بعد از نیمه‌شب، اگر بتوانیم (بعد سر خود را تکان داد).

— رفیق!، فکر می‌کنم این نخستین سفر شما از میان طوفانهای شمال و

کوهستانی باشد؟

— ولی، فکر هم نمی‌کنم که آخرینش هم باشد.

— نگرانی؟، از چیزی که نمی‌ترسی؟

— من ترسی ندارم، ولی شما اشتباه کردی، در این هوای نامساعد راه

افتادی، بهتر بود شب را تامل می‌کردیم.

— بنظر من. اگر می‌ماندیم اشتباه بزرگتری را مرتکب می‌شدیم.

کالسکه‌چی فریاد زد: حرکت کنید کبوترهای من.

صدایی از دوردست، که تیز و تکان دهنده بود، بگوش رسید، و سکوت

کوهستان را بهم زد در همین حال روشنایی برقی که از غرش رعد برخاسته بود،

در آسمان خط‌انداخت، میشل استروگف صدای آغاز تندباد طوفان را شنید، در

میان تاریکی انبوهی از درختان شکسته شده، بر رویهم می‌غلطیدند، و در

دره‌ای در دویست قدمی کالسکه می‌افتادند.

کالسکه‌چی، اسبها را تشویق به حرکت می‌کرد، جلو بروید کبوترها.

میشل استروگف، دست نادیا را گرفت.

— خوابی، خواهر؟

— نه، برادر.

میشل استروگف به سرعت پرده چرمی کالسکه را پائین کشید، و به نادیا گفت:
 — طوفان بالای سرما هست، آماده باش.
 — من آماده‌ام، برادر.

میشل استروگف، توانست طنابهای جانبی کالسکه را محکمتر کند، که شدت طوفان، اسبها را در سر یک پیچ تند متوقف کرد.

کالسکه‌چی بسرعت از کالسکه پائین پرید، و گردن اسبها را محکم در بغل گرفت، تا آنها را از رفتن بازدارد، اگر باد بر پهلوی کالسکه می‌پیچید، واژگون شدن آن حتمی بود، اسبها از وحشت رم کرده بودند، و مرد کالسکه‌ران بیهوده تلاش می‌کرد، که آنها را آرام کند. اسبها از تخلیه برق و الکتریسیته، و صدای مداوم رعد آرام و قرار نداشتند، و هر لحظه احتمال میرفت، که افسارها را بگسلند و فرار کنند.

میشل استروگف، با یک جهش خود را از کالسکه بیرون انداخت، و با تمام نیرویی که در بدن داشت، سر دوتا از اسبها را زیر بازوان خود فشرد، و از حرکت بازداشت، و کم‌کم آنها را آرام نمود، ولی بر شدت طوفان هر دم افزوده می‌شد، و از بالای کوهها، قطعات سنگ و تنه درختان به پائین می‌غلطیدند.
 میشل استروگف فریاد زد: ما اینجا نمی‌توانیم بمانیم.

کالسکه‌چی، که دچار وحشت شده بود، گفت: فکر می‌کنم، این طوفان بزودی ما و کالسکه و اسبها را بدرون دره پرتاب نماید.

میشل استروگف گفت: شجاع باش مرد! اینقدر ترسو نباش، تو اسب دست راستی را مواظب باش و من مواظب اسب اینطرفی هستم.

ناگهان موجی از گردباد شدید، تازیانه‌وار به صورتش کوبیده شد، و سخنانش را قطع کرد، آندو برای اینکه از خطر طوفان در امان بمانند، مجبور بودند بر زمین بنشینند، و زانوان خود را بغل کرده سر به میان گریبان فرو کنند، ولی ناگهان متوجه شدند، که کالسکه از جای خودکنده شده، و دارد بسوی عقب میرود، و اگر تنه درخت بزرگی که طوفان به وسط جاده انداخته بود، نبود کالسکه

بدرون دره سقوط می کرد .

میشل استروگف ، فریاد زد : نادیا ناراحت نباش ما مواظب هستیم .

نه برادر ، خیالت راحت باشد ، من ناراحت نیستم .

طوفان اندکی از شدت خود کاست ، و سروصداهای وحشت آور آن کمتر شد .

کالسگچی پرسید ، خوب ، حالا میخواهید به عقب برگردید ؟

میشل استروگف ، تهدیدکنان به او پاسخ داد ، نه ، ما باید براهمان ادامه

بدهیم .

— ولی اسبها سرکشی می کنند ، و از این بیشتر جلو نخواهند رفت .

— تو باید کاری را که من میکنم انجام بدهی ، تو دهانه آنها را بگیر و جلو

بکش .

— طوفان دوباره شدت می گیرد !

— گوش به حرف من می دهی ، یا نه ؟

— منظورت این است ، که به من فرمان میدهی

— پدر به تو فرمان میدهد ، (اولین بار بود که میشل می خواست از نام

امپراطور استفاده کند)

کالسگچی ، چاره ای جز پیروی از دستور نداشت ، دهانه اسبها را گرفت و

فریاد کشید ، جلو بروید ، کبوترهای من .

میشل نیز سرگرم نهیب زدن به اسب دیگر بود .

تلاش آنها باعث شد ، که اسبها به حرکت درآیند ، و کالسگ دوباره به جلو

رفت در مدت دوساعت ، آنها فقط نیم و رست راه را طی کردند ، مبارزه ای شدید

بین دو انسان و سه اسب از یک طرف ، و قدرت قهر طبیعت از طرف دیگر ، آغاز

گشته بود ، طوفان سنگ ، شاخه درختان و خار و خاشاک را به صورت آنها می کوبید ،

و مانع حرکت و پیشروی آنها میشد ، هوا سنگین و تنفس دشوار شده بود ، بزمین

میخوردند ، بلند می شدند ، زانو و دستهایشان زخم و زبیل گشته بود ، و با وجود

برودت شدید ، عرق از سر و رویشان شرشر می ریخت ، مبارزه میان مرگ و زندگی

بود.

اگر دوراندیشی میشل استروگف نبود، و بموقع سقف کالسکه را نکشیده بود، حتماً تا بحال کالسکه از هم پاشیده شده بود.

در روشنایی تند یک صاعقه، چشم آنها بیکی از تخته سنگها خورد، که سرعت از بالا بسوی کالسکه می غلطید، کالسکه‌ران فریادی از وحشت کشید، ولی میشل استروگف، که با هوشیاری همه چیز را مراقب بود، سرعت شلاق محکمی به پشت اسبها زد، آنها از جا پریدند و با وجود همه موانع کالسکه را چند متر به جلو بردند، کالسکه از خطر قطعی رهید، ولی به میان یک چاله بزرگی افتاد. اسبها با همه نیرو نتوانستند کالسکه را از چاله بیرون بکشند، میشل استروگف خود را به پشت کالسکه رسانید، و پشتش را به آن تکیه کرد، و با هر دو دست محور اتصال چرخها را چسبید، و با یک نعره و نهیب بلند، کالسکه را از جا کند و کالسکه‌ران نیز همزمان با فشار اسبها را به جلو راند، و کالسکه از درون چاله، بیرون آمد.

تکه‌ای از تنه درخت، در هوا درحال چرخیدن بود، و نزدیک بود که به مغز میشل اصابت کند، او به تندی و چالاکی خود را کنار کشید، ولی نوک چوب به سینه‌اش خورده، و نفسش را بند آورد، شدت ضربه چنان بود، که گویی گلوله تویی به سینه‌اش اصابت کرده.

نادیا، که در روشنایی تند صاعقه جریان را دیده بود، فریاد برآورد، ای وای برادر، چه خطر بزرگی بود.

میشل گفت: ناراحت نباش خواهر، خدا با ماست.

کالسکه اندکی پیش رفت. اسبهای خسته، در حال از پا درآمدن بودند، آنها تلاش می‌کردند، تا هرطور شده، خودشان را از این گذرگاه مرگ برهانند، کالسکه آرام براه افتاد کمی جلوتر، بیک جان‌پناه نسبتاً امنی، که در حفاظ تیغه‌های سنگی کوه قرار داشت، رسیدند و در کناری ایستادند، جویباری از میان تخته سنگها، در حال سرازیر شدن بدره بود.

و بدنبال آن صدای شکستن تنه درختی بگوش رسید، که صدای آن با تکان خوردن شدیدزمین همراه بود آنها از وحشت ازجا برخاستند، بوی تند گوگرد در فضا پخش شد، و در پرتو کم رنگ فانوس کالسکه، تنه بزرگی از درخت کاج را دیدند، که مشتعل در فضا می چرخید، و چند متر دورتر از کالسکه به زمین اصابت کرد، و به مانند مشعلی همچنان می سوخت.

وقتی طوفان فرو نشست، و هوا آرامش خود را یاز یافت، میشل متوجه شد که نادیا دست او را گرفته، و می گوید: آه، برادر گوش کن... صدای فریادی می آید... می شنوی؟

فصل یازدهم

مسافران در معرض خطر

صدای فریاد از بالای جاده بگوش میرسید، فریادی که سکوت مرگبار کوهستان را می شکند، و انسان را بیاری می طلبد، هراسناک است. این فریاد، استمداد یک انسان در حال مرگ برای رهایی از چنگال قهر طبیعت بود.

میشل بدقت، به سمتی که صدا می آمد، گوش فرا داد. کالسگه ران، آن را بخوبی می شنید، و از روی ناامیدی سرش را تکان می داد و این، به آن معنی بود، که در این بحبوحه خشم و خروش طبیعت، کسی نمی تواند، بیاری فریاد کننده برسد.

نادیا، صدایش را بلند کرد، مثل اینکه شما اصلاً "آن را نمی شنوید؟... این فریاد کسی است، که یاری می طلبد.

کالسکه ران گفت: خانم محترم، در این شب وانفسا، کسی نمی تواند بیاری دیگری بشتابد هیچ کمکی از دست ما ساخته نیست!

میشل استروگف درحالی که صدایش از شدت هیجان میلرزید، فریاد زد: چراممکن نیست؟ اگر ما در وضع آنها قرار داشتیم، تو چه انتظاری داشتی؟

او به تنهایی براه افتاد .

کالسکه‌چی رو به دختر جوان کرد و گفت : برادرت کار اشتباهی می‌کند .

نادیا ، با اطمینان گفت : حق با اوست .

میشل استروگف ، راه سربالایی را پیش‌گرفت ، هرچه جلوتر می‌رفت ، صدای فریاد بیشتر می‌شد . جاده پیچ و خم بود ، و در و شنائی رعدوبرق برجستگی‌های صخره‌ها در جاده دیده می‌شد و برای اینکه بداند در خطر افتادگان چه افرادی هستند ، صداها را اضطراب‌آلود آنها را شنید .

آهای ! کالسکه‌چی ابلیس ، برمیکردی یا نه ؟

اینطوری ، توی این کشور کالسکه را میرانند ؟

اسم این را تلگا می‌گذارند !

بگذار به پاسگاه بعدی برسیم ، تکلیف ترا معلوم می‌کنم .

بعد رو به رفیقش کرده ، گفت :

می‌شنوی یانه ، لعنتی فریاد بکش... فریاد .

حالا فهمیدی ، مسافرت با یک کالسکه قراضه ، در این جاده خطرناک و کوهستانی چه حال و هوایی دارد ، آه ، پس آن کالسکه‌چی لعنتی چه شد ؟ مثل اینکه نمی‌خواهد به اینجا برگردد ، مثل اینکه قصد دارد ، کار ما را به خطر بیندازد ، و نتیجه زحمات ما را بهدر بدهد ، دلی تلگراف این همه برای ما خرج کرده... اگر به پاسگاه برسیم... باید این کالسکه‌چی احمق را دار بزنیم...

این گفتگوها که در نهایت عصبانیت ادا می‌شد ، و به گوش میشل استروگف می‌رسید ، ناگهان صحبت‌های اولی با صدای خنده شدید و بی‌موقع همسفرش قطع شد .

— جدا " خنده‌دار است ! چه شوخی بامزه‌ای ، میدهی دار بزنند ؟ !

— جدی خنده‌دار است ، با وجود این یک همچو اتفاقی توی فرانسه هرگز

پیش نمی‌آید .

— در انگلستان هم . همین‌طور .

در زیر روشنایی برق صاعقه، میشل استروگف، در بیست قدمی خود، دو نفر مسافرین کالسکه را که در کنار هم با وضع مضحکی نشسته بودند، دید، کالسکه آنها در گل‌ولای فرو رفته بود، آن دو نفر را شناخت، همان خبرنگاران خارجی بودند، که همراه او سوار کشتی بخاری شده بودند.

خبرنگار فرانسوی، از دیدن او خوشحال شد، گفت: صبح بخیر آقای... از ملاقات شما در اینجا خوشوقتم، اجازه بدهید، دشمن حقیقی خود آقای بلونت را به شما معرفی کنم.

خبرنگار انگلیسی هم، درصدد معرفی دوست خبرنگارش برآمد، و گفت: آقای السیوژولیوه.

میشل استروگف، اظهار داشت، بیهوده زحمت می‌کشید و همدیگر را معرفی می‌کنید، نیازی به معرفی نیست، ما از روزها پیش یکدیگر را می‌شناسیم، زیرا در سفر دریایی ولگا همسفر بودیم!

خبرنگار انگلیسی گفت: آه، حق با شماست آقای...

میشل گفت: نیکلا کوریانوف، تاجر، اهل ایرکوتسک، ولی ممکن است بیرسم چه اتفاقی برایتان افتاده.

آلسیو ژولیوه جواب داد: آقای کوریانوف، مال‌بند کالسکه ما از جای خود درآمده، قسمت سورچی نشین، از خود کالسکه جدا شده، و کالسکه‌ران بدون آنکه بفهمد، چه بلایی سرما آمد، بسرعت رفته، و قسمت مسافرین نشین را با ما دو نفر در اینجا رها کرده است، چنانکه می‌بینید نه خبری از کالسکه‌چی هست و نه از اسبها... آیا موضوع خنده‌دار نیست؟

خبرنگار انگلیسی، بطور جدی پاسخ داد: اصلاً "خنده‌دار نیست! ولی ما دچار یک حادثه جدی شده‌ایم.

فرانسوی گفت: آهای رفیق، راه‌حل مسئله را پیدا کردم، فقط مشکل ما، به وسیله تو حل میشود، موافق هستی؟

— اگر از دست من کاری ساخته باشد، حتماً."

اوضاع در این نقطه اطمینان بخش بود، و هیچ نوع خطری آنها را تهدید نمی‌کرد، فقط گاه‌وبیگاه تکه‌های چوب و شاخه‌های درختان که در چنگال طوفان، در هوا شناور بودند، به وسط جاده اصابت می‌کردند، ولی برای آنها تهدیدی به حساب نمی‌آمدند.

طوفان به منتهای شدت خود رسیده بود، گویی دنیا در حال فرو ریختن و نابودی است، خوشبختانه، کالسکه و مسافری و اسبها طوری در داخل این شیار سنگی، و در پناه تخته سنگ عظیم قرار گرفته بودند، که از هر نوع برخورد با سنگ و تنه درخت در مصونیت بودند.

در این هنگام، نادیا از کالسکه پیاده شد، زیرا میشل استروگف در کنار تخته سنگ عظیم جان‌پناه معدنچیان را یافته بود، او، نادیا را تا پایان طوفان و حرکت بعدی، در آنجا جای داد.

ساعت یک بامداد بود، باران همچنان سیل آسا می‌بارید، و رعد و برق نیز دائماً "سینه آسمان را می‌شکافت، بارانها، کم‌کم تبدیل به سیلاب می‌شد، و بر نگرانی میشل استروگف می‌افزود، زیرا این سیلابها می‌توانست جاده را فرا گیرد، و مسافت آنها را در خارج از دامنه کوههای اورال امکان ناپذیر سازد. میشل استروگف رو به همسفران خود نمود و گفت:

بظاهر پناه گرفتن ما در اینجا کم‌خطر است، ولی این طوفان تا ساعت سه بعد از نیمه شب بکلی فروکش خواهد کرد، بدین‌جهت در انتظار ماندن ما در این‌جا خطرناک است، چون بعداً "سیلاب ما را تهدید خواهد نمود.

نادیا گفت: برادر بهتر نیست، که اندکی صبر کنیم، البته صلاح کار را تو خودت بهتر میدانی.

— نادیا، من از شجاعت و تهور تو اطمینان دارم، ولی چکنم که وظیفه مشکلی که بعهدہ دارم، مرا مجبور می‌کند، که در فکر مصلحت خود نیاشم.

نادیا زیر لب گفت: بله، یک ماموریت. در این موقع صاعقه‌ای باز سینه آسمان را شکافت، و همه‌جا را روشن کرد،

— خیلی خوب، تنها راه این است که تو را به مال‌بند کالسکه‌به‌بندم، و مرتباً بگویم، چهارنعل بتاز، کبوتر من!

— آقای ژولیه، این شوخی دیگر قابل تحمل نیست، داری از حد نزاکت اخلاقی خارج میشوی.

میشل استروگف گفت: آقایان آرام باشید، حالا دیگر موقع برای شوخی مناسب نیست، بجای این حرفها، باید راه نجاتی پیدا کرد، ما همین الان در بلندترین نقطه جاده کوهستانی اورال هستیم، بعد از این جاده سراشیب است و کشیدن کالسکه نیاز به نیرو ندارد، و تا پاسگاه بعدی هم راه چندان نیست.

کالسکه ما، در حدود دویست متری اینجا قرار دارد، من میتوانم یکی از اسبهای خودمان را به شما قرض بدهم، تا آن را به مال‌بند این کالسکه‌به‌بندید، و در سراشیبی راه بیفتید تا به پاسگاه بعدی برسید، بشرط آنکه حادثه دیگری در راه رخ ندهد، و هر دو کالسکه باهم به پاسگاه چاپاری میرسیم و از آنجا هم تا اکاترین بورگ هم راهی نیست.

خبرنگار فرانسوی گفت: آقای کوربانوف، این گذشت شما را بزرگترین خدمت بخود تلقی می‌کنیم، جدا" سخاوتمندانه است.

میشل استروگف در پاسخ اظهار نمود: آقایان باور کنید خیلی میل داشتم، که شما را بداخل کالسکه خودمان دعوت کنم، ولی متأسفانه ظرفیت آن بیش از دوفرد نیست، و در حال حاضر من و خواهرم آن را اشغال کرده‌ایم.

فرانسوی گفت: آقا، تا زنده هستیم مدیون گذشت و بزرگواری شما خواهیم بود.

میشل استروگف، بار دیگر تکرار کرد: آقایان این نوع گرفتاری‌ها برای مسافران نه‌اولین و نه آخرین آنهاست، نظایر این همیشه در این راه سابقه داشته است.

انگلیسی گفت: این نیمه کالسکه‌ما چنان در گل‌ولای فرو رفته، که تصور نمی‌کنم، بشود آن را بیرون آورد.

— نه آقایان ، به کمک هم میتوانیم آن را خارج کنیم ، من قول میدهم .
هر دو نفر ، پشت سر میشل براه افتادند .

فرانسوی گفت : آقای کوربانوف ، اگر از اینجا نجات پیدا کنیم ، زندگی خود را مدیون شما خواهیم بود ، شاید برای جبران محبت شما ، بعدها ، جایی همدیگر را به بینیم .

میشل استروگف ، برای اینکه حالت شخص مرموز را پیدا نکند ، اظهار داشت ، مقصد من امسک است .

— آقای بلونت و من ، بکام خطر می رویم ، تا از شورش تاتارها اخبار تهیه کنیم .

— آقایان من علاقه زیادی به جنگ و کشتار ندارم ، مرد صلح طلبی هستم ، و آرزو می کنم که هرچه زودتر آرامش در مناطق آشوب زده برقرار گردد .

خبرنگار انگلیسی گفت : مایه تاسف ماست ، که از همسفری با شما محروم خواهیم شد ، مثل اینکه در اکاترین یورگ باید از هم جدا شویم .

میشل گفت : شما هم قصد مسافرت به امسک را دارید ؟

فرانسوی : مقصد ما فعلاً " مشخص نیست ، شاید هم تا ایچیم برویم .

میشل : پس تا ایچیم رفیق راه خواهیم بود (گرچه از ته دل به مسافرت با

آنها مایل نبود)

سپس تصمیم گرفت ، با حالت بی تفاوت از آنها خبری کسب کند ، رو به آن

دو نفر کرد ، و پرسید : راستی شما اطلاع دارید ، که تاتارها تا به کجا پیشروی کرده اند ؟

فرانسوی : ما در پرم شنیدیم که نیروی مهاجم تاتار به فرماندهی فتوفارخان

کلیه نواحی سمی بالاینسک را به تصرف خود درآورده ، و اکنون بطرف رودخانه

ایرتیش در حرکت هستند و در پرم می گفتند ، که کلنل ایوان اوگارف موفق شده ،

با لباس مبدل کولی ها ، از مرز گذشته ، تا به فتوفارخان ملحق گردد ، بیک تزار

بی اراده فریاد زد : بالباس کولی ؟

آلسیو ژولیوه با تبسم جواب داد: این خبر را بدختر عموم مخابره کردم خبرنگار انگلیسی، با لحن طعنه‌آلود گفت: در قازان وقتتان را بیهوده تلف نکردید.

میشل استروگف، دیگر به حرفهای او توجهی نداشت، تمام افکارش در پیرامون گروه کولی‌ها و مرد پیری که نتوانسته بود چهره‌اش را به‌بیند، دور میزد. نگاه عمیق زن کولی را بیاد می‌آورد که چه خیره بوی می‌نگریست.

او غرق در این اندیشه‌ها بود، که صدای گلوله‌ای او را بخود آورد، فوراً "بسمت صدایی تیر دوید، دو خبرنگار نیز بدنالش روان شدند، آنها از پیچ تند گذشتند، دسته‌ای از درختان کاج که در اثر فرود صاعقه مشتعل شده بودند، و هنوز شعله‌ور بودند، غرشی هولناکی در هوا پیچید، و متعاقب آن صدای شلیک دو گلوله پی‌درپی بگوش رسید.

میشل استروگف فریاد زد، یک خرس، نادیا! نادیا!

او کارد خود را از کمربرون کشید، و با یک خیز بطرف صخره دوید، کالسکه را از دور دید، به‌سوی آن شتافت، در این موقع چشمش به هیکل عظیم خرس افتاد که سیل و طوفان او را از میان جنگلهای کاج بیرون رانده بود، و میخواست خود را بداخل غار کوچکش برساند، غافل از اینکه این غار قبلاً "توسط میشل برای استراحت نادیا اشغال شده است.

دوتا از اسبها، از دیدن خرس وحشی رمیده و افسارها را گسیخته و سعی کرده بودند فرار کنند کالسکه‌چی بدنبال آنها دویده، و نادیا را بامید خدا گذاشته بود. دختر شجاع آرامش و خونسردی خود را حفظ کرده، سلاح کمری میشل استروگف را برداشته، به طرف خرس شلیک کرده بود.

حیوان که زخم سطحی برداشته بود، خشمگین و عصبانی به‌سوی نادیا برگشته بود، نادیا، دو تیر نیز پیاپی شلیک کرده بود، ولی گلوله‌ها کارگر نبوده، و حیوان زخم خورده آماده حمله بدخترک بود، که میشل استروگف خود را به‌میان خرس و دخترک انداخت، و بایک ضربه کارد او را از پا درآورد، سپس با تشویش و

نگرانی ازدختر جوان پرسید : زخمی شدی خواهر؟

نادیا جواب داد : نه برادر.

خبرنگاران بآنها نزدیک شده ، ناظر این نبرد نابرابریک انسان با یک خرس وحشی شده بودند ، بی اختیار فریاد کشیدند ، آفرین .

آلسیو ژولیوه ، با ناباوری رو به میشل استروگف نموده ، گفت : راستی آقای کوربانوف بکار بردن کاردشکاری مخصوص شکارچیان سیبریائی ، توسط یک بازرگان شهرنشین ، آنهم با چنین سرعت و مهارت ، عجیب و باورکردنی نیست؟ هاری بلونت نیزبدنبال سخن همکارش افزود : چقدرماهرا نه بود ، به شما تبریک می گویم !

میشل گفت : آقایان ، هرکس که در سیری زندگی می کند ، برای حفظ جاناش مجبور است ، چیزهایی را یاد بگیرد .

آلسیو ژولیوه ، به همکارش نزدیک شد و گفت : راستی که این خواهر و برادر خوب بهم می آیند ، ولی اگر من بجای این خرسی شعور بودم ، هرگز با دختری باین زیبایی و شجاعت درگیر نمی شدم .

دراین هنگام مردکالسگچی ، که موفق شده بود ، اسبهای فراری را برگرداند ، ازراه رسید ، و میشل استروگف ، برنامه سفر خود را با وی در میان نهاد . کالسگچی پاسخ داد ، هرطور میل شماست ، ولی دراینصورت دو کالسگه خواهد بود .

آلسیو ژولیوه ، بلافاصله منظور وی را فهمید ، و گفت :

بسیارخوب رفیق ، دو برابر بتو مزد می دهیم .

کالسگچی به اسبها نهیب زد : حرکت کنید قمری های من !

نادیا بجای خود باز گشته بود ، و سه مرد دیگر پیاده بدنبال کالسگه می آمدند در سیده دم ، آنها به کالسگه ای که در گل فرو رفته بود ، رسیدند ، یکی از اسبها را به آن بستند ، و آن را از میان گل ولای بیرون کشیدند ، و دو خبرنگار سوار آن شدند .

شش ساعت بعد، هر دو کالسکه به سلامت به اکاترین بورگ رسیدند، و در جاده حادثه مهمی رخ نداده بود.

نخستین کسی که در چاپارخانه با آن روبرو شدند، کالسکه‌چی خبرنگاران بود، که انتظار آنها را می‌کشید، او لبخند بر لب، دست خود را بعنوان عذرخواهی به سوی همسفران دراز کرد.

خشم مرد انگلیسی سخت‌گیر از رفتار خونسردانه کالسکه‌چی بجوش آمده بود، بسوی کالسکه‌چی حمله برد، و اگر مرد کالسکه‌ران خود را کنار نکشیده بود، ضربه محکم بکس انگلیسی، او را نقش بر زمین می‌ساخت، و مرتب می‌گفت:

تو سزاوار این هستی که محاکمه بشوی!

آلسیو ژولیوه، برخلاف رفتار خشماگین همکارش، با قهقهه می‌خندید، و در پاسخ گفت:

دوست عزیز، بیهوده جوش می‌زنی، این بیچاره تقصیر نداشت، تقصیر از ما بود، که در این مسابقه سبقت نتوانستیم به او برسیم! سپس دست به جیب برد، و مقداری پول خرد کف دست کالسکه‌چی انداخت و گفت: بگیر دوست من، تو تقصیر نداشتی، حتماً "خیلی هم زحمت کشیدی!"

رفتار خبرنگار فرانسوی مزید عصبانیت همکارش شد.

ولی ژولیوه مجدداً گفت: دوست عزیز، این تقصیر ما بود، که کالسکه‌چی فکستنی را انتخاب کردیم، شاید آن ضرب‌المثل روسی را نشنیده باشی که گفته‌اند:

همیشه کالسکه‌های "تلگا" با چهار چرخ براه می‌افتند، ولی در مقصد همیشه بیش از دو تا چرخ ندارند!

همگی از این جوک بموقع فرانسوی خنده را سردادند، و موضوع درهمین جا خاتمه یافت.

فصل دوازدهم

تحریک

اکاترین بورگ، از لحاظ موقعیت جغرافیایی یک شهر آسیایی است، زیرا در انتهای شیب دامنه‌های شرقی، سلسله جبال اورال واقع شده است، ولی از نظر اداری در قلمرو پرم قرار دارد، که جزو ایالات روسیه است. در آنجا به سبب وفور وسایط نقلیه، هیچ‌یک از مسافران دچار درد سرنبودند، زیرا کمتر مسافری، جرأت حرکت به طرف سیبری را داشت. دو خبرنگار براحتی توانستند "تلگای" جدیدی پیدا کنند، و میشل استروگف چون کالسگه‌اش در این سفر آسیب ندیده بود، سه اسب خوب برای بستن به تارنتاس خود پیدا نمود.

نزدیک ظهر، دو گروه مسافر، اکاترین بورگ را ترک کردند. نادیا، ساکت و آرام در جای خود نشسته بود، و فکرش پیرامون همسفر شجاع و سخاوتمندی که خداوند بر سر راهش قرار داده بود، دور میزد و خدا را شکر می‌کرد که همسفرش از هیچ مانعی نمی‌هراسد، و مطمئن است که به مقصد خواهد رسید.

میشل استروگف نیز، مانند نادیا، سکوت پیشه نموده بود، او نیز با خود

می‌اندیشید که خداوند را باید سپاس گذاشت که، یک چنین دخترِ مهربان و بی‌باک را همسفر او ساخته، و نسبت به دختر جوان احساس احترامی توأم با محبت داشت.

اما کالسکه دومی، که حامل خبرنگاران فرانسوی و انگلیسی بود، هردوی آنها با تبادل خبر و اتفاقاتی که بین راه رخ داده بود، مرتباً "یادداشت‌هایی در دفتر خبری خود برمی‌داشتند، و عنوان این بخش از اخبار را، حوادث غرب سیبری نام نهاده بودند.

در هر توقف بین راه، هر دو خبرنگار از کالسکه خود پیاده می‌شدند، و به نزد میشل میرفتند تا از هم صحبتی این مرد شجاع که جان آنها را از یک مرگ حتمی نجات داده بود، بهره‌مند شوند.

نادیا باوقار و متانت، خود را از گفتگوی آنها کنار می‌کشید، فقط بهنگام صرف نهار و شام به اجبار در جمع آنها حاضر می‌گردید، و گاهی بطور اتفاقی داخل بحث‌های کوتاه می‌شد.

آلسیو ژولیوه، بی‌آنکه از حد نزاکت و احترام خارج شود، با رفتار خود نشان میداد، که توجهش بیشتر معطوف این دختر نمونه است. خونسردی و مقاومت و عدم خستگی او تحسین‌اش را برمی‌انگیخت.

میشل استروگف، با این توقف‌های اجباری بین راه چاره‌ای جز موافقت نداشت ولی به محض توقف، به کاروانسراداران و مسافرخانه‌چی‌های بین‌راه انعام شایسته‌ای میداد.

هانری بلونت خبرنگار انگلیسی، از توجه بیش از حد ژولیوه به دختر جوان آزرده خاطر بود، و آنرا دور از وظیفه خبرنگاری میدانست، و فکرش تنها متوجه کار خودش بود.

ژولیوه از همسفرش پرسید:

— تو فکر می‌کنی، دخترک چند سالش است؟

— کدام دختر؟

— منظورم خواهر نیکولا کوربانوف است؟

— خواهرش؟

— با عصبانیت تکرار کرد؟

— نه، مادرش؟، فکر می‌کنی او چند سال دارد؟

هاری بلونت به سادگی گفت:

اگر بهنگام تولد دخترک، درکنار مادرش بودم، میتوانستم بگویم چند سال دارد، و بدین جا صحبت آنها دراین باره خاتمه یافت.

روز بعد مسافران به یک شهر کوچک بنام "تیومن" رسیدند.

این دو خبرنگار، در تکاپوی دستیابی به اخبار تازه بداخل مردم شهر شتافتند، طبق خبر منتشره، نیروی تحت فرماندهی فتوفارخان بسرعت به دره ایچیم نزدیک می‌شوند، و گویا قرار است سرهنگ ایوان اوگارف با سردار تاتار دیدار کند، تا پیمان دوستی ببندند، شاید تا این ساعت ملاقات صورت گرفته باشد، و آندو تصمیم دارند از همانجا مشترکا" به بخش شرقی سیبری حمله مهمی را آغاز کنند.

ساعت هشت بعدازظهر، کالسکه‌های میشل و خبرنگاران به "پالوتوروسک" وارد شد. و بعد از تعویض اسبها، فوری براه افتادند، و سرانجام به "کرازنیواوسک" رسیدند، و از آنجا به بعد استپهای سیبری آغاز می‌گردید.

حدود سی "ورست" به ایچیم مانده، میشل استروگف در میان گردوغبار، کالسکه‌ای را دید، که جلوتر از آنها چهارنعل در حرکت بود، او از کالسکه‌چی خواست که از آن سبقت بگیرد، چون اسبهای آنها کمتر خسته بودند، براحتی توانستند، آن کالسکه را پشت سر بگذارند، این کالسکه از نوع "برلینا" بود، مردی سر از پنجره بیرون آورد، و آمرانه از کالسکه‌ران میشل استروگف خواست تا بایستد!

میشل استروگف، دستور داد بر اسبها نهیب بزند و بر سرعت کالسکه بیفزاید، و سریعتر بنزد.

میشل پیش خود تصور کرد ، که شاید علت عجله مسافرین برلینا این باشد ، که آنها به احتمال اینکه درپاسگاه بعدی به سبب جنگ و آشوب ، غذا و خوردنی کافی برای دو کالسکه نباشد ، میخواستند جلوتر حرکت کنند .

بهرحال کالسکه میشل ، نیم ساعت زودتر از کالسکه‌ای که سبقت گرفته بود ، به پاسگاه چاپای " ایچیم " رسید .

میشل استروگف ، بلافاصله دستور داد ، که اسبهای تازه نفس به کالسکه ببندند ، ده دقیقه بعد ، تارنتاس " آماده " حرکت شد ، در اینحال بطرف خبرنگاران خارجی رفت ، تا از آنها خداحافظی کند .

— میدانم که شما چند روزی در " ایچیم " خواهیدماند ، دیگر موقع آن رسیده که از همدیگر جدا شویم .

اخبار جنگ نگرانی آور بود ، پیش قراولان نیروی مهاجم تاتار وارد شهر شده بودند و تشنج در شهر حکمفرما بود ، مامورین دولت مرکزی دوزخ پیش آنجارا تخلیه کرده ، وعقب نشینی کردند ، وفعلا " در "توبولسک" استقرار یافته بودند ، و درحال حاضر یک افسر یا سرباز دولتی هم درشهر " ایچیم " دیده نمی شد .

ژولیوه ، خیلی مایل بود ، چند دقیقه بیشتر میشل استروگف را نگهدارد ، زیرا دلش نمی خواست به سادگی از کسی که جان او را نجات داده بود ، جدا شود ، ولی میشل استروگف در نهایت صداقت اظهار داشت ، که مایل است پیش از رسیدن کالسکه " برلینا " از آنجا دور گردد .

میشل دست خبرنگاران را در نهایت احترام فشرد و خداحافظی کرد ، ولی هنوز فرصت سوارشدن را پیدا نکرده بود ، که سروصدای کالسکه برلینا شنیده شد . کالسکه غریبه توقف کرد ، ودر آن با شتاب باز شد ، و مردی از درون آن بیرون پرید .

مردی که پیاده شد ، قد بلند ، استخوان درشت و سبیل تاب داده بود ، و چهل ساله بنظر می آمد ، گردنی ستبر ، قیافه‌ای خشن و نظامی داشت . لباس نظامی برتن کرده بود ، وشمشیر پهن سواره نظام از کمرش آویخته ، و

شلاق کوتاهی بدست راست خود گرفته بود .

به محض پیاده شدن ، پایش را بر زمین کوفت ، و با لحنی خشن و آمرانه فریاد کشید :

— آی پسر زودباش ، اسب ، زود .

چاپارخانه‌دار ، جواب داد ، اسب آماده نداریم ، اسبهای تازه نفس تمام شده ، قربان .

مرد نظامی گفت : من هیچ عذری را نمی‌پذیرم ، باید برای من اسب حاضر کنی !

— امکان ندارد ، قربان .

— خیلی خوب ، زودباش اسبهای آن کالسکه را بازکن ، زود .

میشل استروگف ، پیش رفت و درحالی که سعی میکرد لحن آرام و خونسرد داشته باشد گفت :

— این اسبها فعلا " متعلق به من است ، و اگر حرفی دارید بمن بزنید .

— من بایستی فوراً " حرکت کنم ، واسب هرکس باشد از او می‌گیرم .

— من هم فرصتی برای گفتگو با شما ندارم ، و بایستی فوری راه بیفتم —
(میشل استروگف ازگستاخی و بی‌ادبی این مرد ، به تنگ آمده بود ، ولی مصلحت را دراین دید که خونسردی خود را حفظ کند ، و از جا در نرود) .

نادیا نیز درکنارش ایستاده ، و ناظر گفتگوی آندو بود ، و قلباً " از برخورد میشل با این مرد گستاخ مشوش بود .

مرد نظامی ، رو به میشل استروگف کرد ، و پرخاش جویانه گفت :

— بس کن ، بعدبه چاپارخانه‌دار آمرانه دستور داد ، به‌تومی‌گویم ، آن اسبها را از کالسکه این مرد باز کن ، و به کالسکه من به‌بند ، والا . . .

چاپارخانه‌دار ، در محظور عجیبی قرار گرفته بود ، نمیدانست به حرف کدام یک از آنها باید گوش کند ، گرچه میشل استروگف را ذی‌حق میدانست ، رو به جانبش کرد ، تا کسب تکلیف نماید .

میشل استروگف نیز خود در محظور قرار گرفته بود، از یک سو نمی‌خواست معرفی‌نامه خود را نشان دهد، چون به مصلحت نمی‌دید، از سوی دیگر می‌خواست تأخیری در اجرای ماء‌موریتش پیش نیاید، و حاضر به قبول این زورگوئی هم نبود لذا، چند قدم بسوی مرد نظامی برداشت، و باتندی به وی گفت:

— کسی حق دست زدن به اسبها و کالسکه مرا ندارد.

مرد نظامی به طرف میشل استروگف رفت، و دست راست خود را محکم بر شانه وی زد و گفت:

— مثل اینکه شما حاضر نیستید بازبان خوش اسبها را پس بدهید؟

— نه، به هیچ وجه!

— بسیار خوب، از این لحظه، هریک از ما توانست دیگری را شکست دهد، اسبها را او خواهد برداشت، بنابراین خود را برای دفاع آماده کن!

در همین حال شمشیر خود را از نیام کشید، و با سرعت بالای سرش برد، و پیش از وارد آوردن ضربه، نادیا خود را به میان آندوانداخت.

ژولیوه و بلونت، که ناظر این صحنه خشونت‌زا بودند، چند قدم پیش رفتند میشل استروگف گفت: من حاضر نیستم با شما بجنگم — و در همان حال دستهایش را صلیب‌وار بروی سینه خود گذاشت.

— آها... پس حاضر نیستی بجنگی، حتی بعد از این ضربه؟

آنگاه، پیش از آنکه کسی بتواند دخالت کند، با دسته شلاق محکم به روی شانه میشل کوبید.

با فرود ضربه دسته شلاق، رنگ‌از‌چهره میشل پرید، دستهایش را از هم باز کرد لحظه‌ای اندیشید، که واکنش مناسب و شایسته باین مرد نشان دهد، ولی دوباره بر خود نهیب زد، وجلو خود را گرفت، او فکر کرد، از دست دادن اسبها، و چند ساعتی تأخیر کردن به مراتب از این درگیری بهتر است، گرچه تحمل چنین شکستی برایش بسیار دردناک بود، لیکن انجام ماموریت را وظیفه اساسی خود می‌دانست.

مرد نظامی، فریاد برآورد، چطور شد مرد ترسو و بی‌عرضه!، حالا حاضری دوئل کنی یا بازهم نه؟ زودباش تصمیم خود را اعلام کن؟
 — من که گفتم در حال حاضر آماده دفاع و دوئل نیستم.
 — پس مجبور هستی، که اسبها را پس بدهی، آنگاه با غرور و سرعت از سالن خارج شد.

چاپارخانه‌دار نیز بدنبال وی براه افتاد، درحالیکه نگاه پرمعنی به‌سوی میشل استروگف انداخت، که مفهومی جز این نداشت، که تکلیف من در این میان معلوم شد.

خبرنگاران که ناظر این صحنه تاثر آور بودند، از واکنش منفی میشل استروگف دچار حیرت شدند، و آهسته بیکدیگر می‌گفتند، چگونه ممکن است مردی بدان قدرت و شجاعت و چالاکی، که در مبارزه با خرس وحشی از خود نشان داده، و با یک ضربه آن را از پا درآورد، بدین سادگی، شکست و خفت و خواری را بپذیرا شود، و از حق مسلم خود بگذرد.

برای اینکه با حضور خود، موجب شرمساری میشل استروگف نشوند، سری به سوی وی خم کرده، از معرکه کنار رفتند، و سوار کالسکه خود شده و رفتند.
 آندو، همین که اندکی دور شدند، ژولیوه رو به بلونت کرده، گفت:
 — برای من اصلاً "باورکردنی نبود، که این مرد چالاک و زورمند، این چنین ضعیف و ترسو از کار درآید؟ من که به کلی گیج شدم.

لحظاتی بعد نیز، صدای چرخهای کالسکه‌ی مرد نظامی مغرور، درحالی که بر صحن چاپارخانه کشیده میشد، از درکاروانسرا خارج گردید.

نادیا حیرت‌زده، برجای خود مانده بود، و میشل استروگف نیز درحالی که سراپای وجودش را شعله‌ای از خشم فرا گرفته بود، تنها در سالن باقی ماند.
 بیک ویژه‌ی تزار، چلیپاوار دستها را بر بغل گرفته، مثل یک مجسمه به نقطه‌ای خیره مانده بود.

نادیا، با تمام وجود خود بر این باور یقین داشت، که موضوع بسیار مهمی،

میشل استروگف را وادار به قبول زورگویی آن مرد نظامی کرده است .
آنگاه ، همانطور که میشل در قرارگاه پلیس نیژنی نوگراډ بیاری اوشتافته بود ،
با گامهای مطمئن بسوی او رفت ، دستهایش را بطرف او دراز کرد و گفت :
— دستهایت را به من بده ، دستها . . .
و در همان حال که یکی از دستهای میشل به دستش بود ، با دست دیگر ،
قطره اشکی را که از چشمان پیک تزار بروی گونه اش غلطان بود ، به نرمی و آرامی
سترده .

فصل سیزدهم و خلیفه برتر از هر چیز

میشل استروگف تمام شب را ساکت ماند، و نادیا با فراست خاصی که داشت دریافت که او بنا بدلایلی که برایش مجهول بود، ناگزیر است که در موارد معینی این شکست‌ها و تحقیرها را تحمل کند و دم برنیاورد، بدین جهت هرگز نخواست که علت آن عکس‌العمل منفی را بپرسد و به اطاقی که برایش در نظر گرفته شده بود، رفت.

میشل استروگف نیز نتوانست بخواب رود، از جای شلاق که بر کتفش وارد شده بود، احساس سوزش می‌کرد، و چشمان خود را به شمایی که بر دیوار اطاق نصب کرده بودند دوخت و زیر لب دعایی را آهسته زمزمه کرد:

صبح که از اطاق بیرون آمد، مهتر پست را صدا کرد، واز او پرسید:

— تو مردی را که اسبهای مرا برداشت، می‌شناسی؟

— هرگز او را ندیده بودم، ولی ظاهراً "مردی بود، که میدانست چگونه باید مردم را به اطاعت از خود وادارد...

— تو مرا چگونه می‌بینی؟ و در این باره چگونه قضاوت می‌کنی؟

— من فقط این را میدانم، که حتی یک تاجر ساده، یک کاسب معمولی هم،

نمی‌تواند کتک خوردن بی‌جایی را از کسی تحمل کند، ولی تو...
میشل استروگف از جایش برخاست، و بسوی مهتر رفت، چشمان خود را به چشمان وی دوخت، و دو دست زورمند خود را بر شانه او گذاشت، با دندان قروچه اظهار داشت.

— زود از اینجا گم شو، پیش از آنکه ترا بکشم از جلو چشم بزن بچاک.
مردک، که تصمیم قاطع وی را از چشمانش بوضوح میدید، از در خارج شد، و دیگر جرأت نگاه کردن به او را نداشت.
روز ۲۴ ژوئیه نادیا و میشل استروگف، با سه اسب قوی هیکل که به کالسکه‌شان بسته شده بود، راه سفر را پیش گرفتند.

در چندین منزلگاه موقت، توقف کوتاهی برای تعویض اسبها داشتند، میشل دریافت که کالسکه رقیب هنوز جلوتر از آنهاست، و به سمت ایرکوتسک می‌شتابد.
آنها در بین راه اخبار وحشت‌انگیزی شنیده بودند، تاتارها به سوی سواحل رودخانه ایچیم رسیده، و در صدد عبور از رودخانه برآمده‌اند.
میشل استروگف نگران این بود، که مبادا پیش از رسیدن آنها شهر امسک به دست تاتارها افتاده باشد.

سراسر جاده‌ها، مملو از آوارگانی بود که، به همراه مختصر وسائل زندگی خود، از ترس حمله تاتارها در حال فرار بودند.

میشل استروگف، می‌ترسید که تخلیه شهر و روستاها موجب شود، که نتواند در منزلگاههای بین راه، اسب و وسائل سفر خود را فراهم نماید، و بدین جهت سعی می‌کرد، که هرچه زودتر خود را به شهر امسک برساند، و پیش از ورود پیش قراولان تاتار، آن شهر را ترک کند.

نادیا که متوجه ناراحتی میشل استروگف شده بود، نمی‌خواست با حرفهای خود آرامش ظاهری او را بهم بزند، از سوی دیگر نگران حال مادر همسفرش بود، سرانجام طاقت نیاورد و پرسید:

آیا از موقعی که تاتارها هجوم خود را بسوی سیبری آغاز کرده‌اند، از وضع

مادرت اطلاع یافته‌ای؟ و آیا در این حدود کسی هست که از مادرت حمایت کند؟
 - من هیچ خبری از مادرم ندارم، آخرین نامه‌ای که به دستم رسیده، دوماه پیش بود، ولی من از جانب او نگرانی ندارم، زیرا با وجود پیری، زن سالمی است و مانند هر سبیریائی شجاع است، و هر نوع سختی را می‌تواند تحمل نماید.
 - خیلی علاقمندم که به دیدن مادرت بروم، وقتی که تو مرا خواهر صدا می‌کنی پس من هم دختر "مارفا" مادر تو هستم.

میشل استروگف بی‌آنکه جواب دهد، سکوت کرد.
 نادیا، دوباره سؤال کرد، کی او را خواهی دید؟
 - موقع مراجعت.

- ولی اگر مادرت فرصت ترک شهرامسک را نیافته‌باشد، و در آنجا باشد، آیا برای دیدنش نمی‌روی؟

- نه نادیا، من بدیدن او نخواهم رفت.
 - چرا برادر؟ مگر مارفا مادر تو نیست؟

- نادیا از من می‌پرسی چرا به دیدن مادرم نخواهم رفت؟ من چه بگویم، شاید به آن دلیل که در برابر آن مردک نظامی سربزیر انداختم، و ننگ حقارت را پذیرفتم، درحالی که حق با من بود، و توانایی مقابله با او را داشتم، دیگر نتوانست بقیه سخنانش را ادامه دهد، بغش گلویش را گرفت، و ساکت شد.

برادر، خیلی متاسفم، که موجب ناراحتی تو شدم، سعی کرد، دیگر سخنی که با راز درونی میشل مربوط باشد، بر زبان نیاورد.

صبح روز بیست و پنجم ژوئیه کالسکه آنها به "تیوکالینسک" رسید، در آنجا به سرعت اسبها را عوض کردند، از این به بعد حرکت آنها مواجه با اشکال شد، دسته‌ای از پیش قراولان تاتار به استپ سرازیر شده بودند، کالسگه‌ران بگران و ناراضی بود، میشل استروگف با مبلغی انعام رضایت او را فراهم کرد.

اندکی بعد آنها در بیست و دو کیلومتری امسک، به ساحل رودخانه بزرگ ایرتیش رسیدند در اینموقع سال آب رودخانه‌های سبیری بالا می‌آمد، قایق‌هایی

که کالسکه‌ها را حمل می‌کنند، به سبب شدت جریان آب به سختی می‌توانستند به ساحل نزدیک شوند، از طرفی عبور قایق‌ها از عرض رودخانه نیز بدشواری میسر بود.

سرانجام، میشل استروگف و همراهش با تارنتاس، بروی پل شناور رفتند، دو نفر از قایق‌رانان هدایت پل شناور را به عهده گرفتند، ابتدا حرکت بطور عادی انجام می‌گرفت و قایق‌رانان با مهارت آن را به سمت دیگر پیش می‌بردند، ولی ناگهان پل شناور دستخوش جریان شدید آب قرار گرفت و نزدیک بود واژگون شود، قایق‌رانان فریاد کشیدند، مواظب باشید، آنها با کوشش توانستند مجدداً "در مسیر عرضی رودخانه قرار گیرند، در این هنگام از دور چند قایق کوچک دیده شدند، که پاروزنان جلو می‌آمدند.

دو قایقران با وحشت فریاد زدند: تاتارها! تاتارها.

میشل استروگف فریاد کشید: بهریک از شما پنجاه روبل میدهم، اگر با سرعت ما را به ساحل دیگر رودخانه برسانید.

قایق‌رانان، به هوس دریافت انعام، سعی کردند با مانور جدی از تیررس تاتارها فرار کنند، ولی میشل استروگف متوجه شد، که تلاش آنها بیهوده است، فرار از جنگ قایق‌های سبک و تندرو تاتارها عملاً "ممکن نیست، رو به نادیا کرد و گفت:

— ناراحت نباش، ولی خود را برای هر پیش‌آمدی باید آماده کنی.

— مطمئن باش بردار، من آماده‌ام.

اولین گروه تاتارها با قایق به آنها رسیدند، و فریاد زدند:

سارین ناکی جو!

میشل استروگف فهمید، که با این دستور نظامی، عملیات جنگی آغاز خواهد شد، شلیک گلوله‌ها شروع شد، پل شناور تکان شدیدی خورد، قایق‌ها از وسط محکم به آن خوردند.

بیک تزار، رو به دختر جوان کرد، و فریادکنان گفت: نادیا! نادیا بیا.

دخترک از جای خود بلند شد، و با شتاب به کنار پل شناور آمد، هنوز بداخل آب نپریده بود که ضربه سرنیزه تفنگ تاتارها، میشل را بدرون امواج خروشان رودخانه انداخت.

دستهای او یکبار تا مچ از زیر آب بیرون آمد، سپس در زیر آب ناپدید شد، نادیا جیغ بلندی سر داد، و پیش از آنکه فرصت کند، که خود را به دنبال میشل به آب بیاندازد، در میان بازوان چند سرباز تاتار به اسارت درآمد، او را بداخل یکی از قایق‌ها انداختند، قایق‌رانان پل شناور، هدف گلوله‌های تاتارها قرار گرفته، از پا درآمدند، و پل شناور سرگردان و بدون صاحب به جریان آب سپرده شد، تاتارها راه خود را در طول رودخانه ایرتیش ادامه دادند.

فصل چهاردهم

مادر و پسر

شهر امسک، پایتخت رسمی غرب سیبری شمرده می شد، و مرکز حکومت نشین بخشی از نیمه آسیایی روسیه بود.

جمعیت آن در حدود دوازده - سیزده هزار نفر بود، دورتادور شهر برج و باروی دفاعی کشیده بودند، این دیوار که از خشت و گل بود، چندان قابل دفاع و مقاومت نبود، تاتارها این موضوع را می دانستند، آنها پس از چند روز حمله توانستند مقاومت نظامیان را درهم بشکنند و وارد شهر بشوند.

افراد پادگان نظامی امسک، که کمتر از دو هزار نفر بودند، از مواضع خود در برابر حمله تاتارها شجاعانه ایستادگی کردند، سرانجام به کمک نیروی "سرهنگ ایوان اوگارف" مقاومت آنها درهم شکسته شد.

افسران و سربازان پادگان، بداخل شهر عقب نشسته، و در کوچه و محله و حتی کلیسا شروع به سنگر بندی و مقاومت نمودند، و امیدوار بودند، که از سایر نقاط قوای کمکی بیاری آنها بشتابد، ولی برخلاف انتظار آنها، افراد مسلح کمکی که از طریق رودخانه ایرتیش وارد شهر می شدند، نیروی تازه ای بود که به فرماندهی یک افسر خائن بنام سرهنگ اوگارف بیاری تاتارها می آمدند.

هنگامی که میشل استروگف به کنار رود بزرگ ایرتیش رسید، سرهنگ ایوان اوگارف، درگیر جنگ با مدافعان شهر امسک بود، زیرا بنظر وی این شهر، از نظر عملیات جنگی از مناطق مهم بحساب می‌آید، و بهترین محل برای مرکزیت نیروهای تاتار و استقرار ستاد جنگی بود.

ضربه‌ای که میشل استروگف را به‌درون امواج رودخانه پرتاب کرد، چندان کاری و خطرناک نبود، او توانست، با فرو رفتن به زیرآب چنان وانمود کند، که درحال غرق شدن میباشد لیکن در زیرآب، شروع بشنا کردن نمود، و بی‌آنکه دیده شود، خود را به سمت راست ساحل رودخانه رسانید، چون در اثر تقلا از نفس افتاده بود، و ضربه سرنیزه نیز او را زخمی کرده بود، در میان نیزارهای حاشیه رودخانه از هوش رفت، و نقش زمین شد.

او، هنگامی که بهوش آمد، خود را در کلبه یک "موژیک" دید، که او را با همان حال بیهوشی از میان نیزارها، به‌درون کلبه خود آورده بود، و اگر تا آن موقع زنده مانده بود، بخاطر پرستاری و مراقبت این مرد روستایی پاکدل بود.

خواست دهان باز کند، و از محل و موقعیت خود جویا شود، مرد با تجربه روستایی، با چهره‌ای سرشار از لطف و مهربانی، بسوی وی خم شد، و از او خواست تا آرام باشد، و بخود فشار نیاورد و حرف نزند، و گفت: پسر من تو حرف نزن، خیلی ضعیفی، من خودم همه آنچه را که شاهد بوده‌ام، خواهم گفت.

آنگاه درمناقصای مهربانی جریان حمله تاتارها را به‌پیل شناور، و کشته شدن دونفر قایق‌ران و سرانجام افتادن وی را به میان امواج رودخانه در اثر ضربه سر نیزه تفنگ را، تعریف کرد، میشل استروگف، ناخودآگاه دستش را به سینه‌اش برد، تا مطمئن شود، که نامه تزار سرچایش هست، سپس با نگرانی و تشویش خاطر پرسید، دختر جوانی که همراه من بود، چه بلایی بر سرش آمد؟

— او، به‌اسارت سربازان تاتار درآمد، احتمالاً او را به تومسک بردند، تا زندانی کنند، و مرد روستایی بدنبال سخنش افزود، که چند روزی است، فتوفارخان شهر تومسک را تصرف کرده، ولی هنوز تعداد نظامیان روسی که با

نیروهای وی می‌جنگند ، همچنان زیاد است ! .
 میشل استروگف ، دستهای مرد روستایی را به میان دستهای خود گرفت ، و
 پرسید :

- من چند روز است که در کلبه تو هستم ؟
- سه روز .
- چی . . . سه‌روز ؟
- بلی سه روز تمام در حال بیهوشی بودی .
- میتوانی برای من یک اسب بخری ؟
- مگر خیال داری با این حال نامناسب حرکت کنی ؟
- من باید همین الان حرکت کنم .
- من نه اسب و نه کالسکه دارم ، تاتارها اگر از جایی بگذرند ، مگر چیزی
 برای مردم باقی می‌گذارند .
- ناچارم پیاده راه بیفتم ، و تا امسک بروم ، شاید در آنجا بتوانم اسبی
 تهیه کنم .
- لاقلاً چند ساعتی استراحت کن ، تا حالت اندکی بهتر شود ، و بعد
 حرکت کن .
- نمی‌توانم .
- حالا که اینطور است ، پس بلند شو برویم ،
- میشل استروگف از جای خود برخاست ، احساس کرد سرش چنان گیج می‌رود ،
 که بدون کمک مرد روستایی نمی‌تواند راه برود ، رو به مؤژیک‌نمود و گفت : من
 نجات خود را مدیون توهستم ، خداوند بتو پاداش خیر بدهد !
- ببین پسر ، هر انسانی وظیفه دارد ، به یاری دیگران بشتابد ، و انتظار
 کمک هم از هیچکس نداشته باشد ، فقط افراد بی‌عاطفه ، از این صفت انسانی
 محرومند .
- میشل استروگف ، سر به سوی آسمان بلند کرد ، و بدرگاه خداوند استغاثه

نمود، و آنکاد گفت:

— خدایا مادرم و نادیا را به تو سپردم، خودت آنها را از گزند بلایا دور نگاهدار.

سپس به فکر ماموریت و وظیفه‌ای که در پیش داشت افتاد، و بخود نهیب زد: که نباید، در اندیشه مادر و نادیا باشم.

سرانجام بهمراه مرد روستایی به شهر رسیدند، خیابانهای شهر پر از سربازان تاتار بود، که با ترتیب خاصی حرکت می‌کردند، و آماده سرکوب هرنوع حرکت‌های احتمالی بودند.

در میدان وسیعی چادرهای بسیاری برپا کرده بودند، و اسبهای غارتی را در آنجا گرد آورده بودند چنین بنظر میرسید، که این شهر را ستاد عملیات جنگی خود قرار داده‌اند.

میشل استروگف، که خود اهل این شهر بود، با نقاط مختلف آن آشنایی داشت، و سعی می‌کرد، که از ظاهر شدن در خیابانهای پرجمعیت خودداری کند، زیرا از آن می‌ترسید که مادرش بطور ناگهانی او را به‌بیند، و از دور صدایش بزند، و توجه جاسوسان تاتار به سوی وی جلب شود، و در دل خود می‌گفت: کاش مادرم شهر را ترک کرده، به سیبری رفته باشد.

مرد روستایی به یکی از فروشندگان اسب، که‌با او آشنایی قدیمی داشت مراجعه کرد، و با پیشنهاد مبلغ گزاف توانست یک کالسکه‌واسبهای را خریداری کند، پیدا کردن این وسیله حرکت، میشل را می‌توانست از این جهنم خارج نماید.

مرد روستایی به عنوان راهنما، در جلو، و میشل استروگف نیز با فاصله معین بدنبال وی حرکت می‌کرد، در یکی از خیابانهای تنگ، ناگهان ایستاد و با یک حرکت سریع مرد روستایی را بسوی خود کشید، و هر دو در پشت ستونی پنهان شدند، و انکشت خود را به علامت سکوت بر لب او نهاد.

مرد روستایی که از این حرکت ناگهانی میشل استروگف متعجب شده بود،

پرسید :

— چه شده؟

— ساکت باش!

در این هنگام دسته‌ای از تاتارها در یک صف طولانی، در حال حرکت بسوی خارج از شهر بودند، و درپیشاپیش آنها افسر سواره‌نظام با لباس ساده قرار داشت.

بعد از عبور صف تاتارها، میشل استروگف از مرد روستایی سؤال کرد:

— تو آن افسری را که پیشاپیش نیروی تاتار حرکت می‌کرد، می‌شناسی؟

موژیک، درحالی که لبانش از شدت تنفر می‌لرزید، گفت:

او، ایوان اوگارف است.

میشل استروگف، از شنیدن نام اوگارف، دچار خشم و عصبانیت شده بود، و دندانهایش را بهم می‌سائید.

او حالا پی برده بود، که این شخص همان کسی است، که به سبب خیانتش اوناگزیر گردیده این ماموریت را بپذیرد، و همین مرد بود که موقع تعویض اسبها بادسته شلاق بر کتف وی کوبید، و از اینکه بسادگی از چنگش خارج شده، متاسف شد.

میشل پس از اندکی تفکر باین نتیجه رسید، که این مرد، همان کسی بود که خود را به لباس کولی‌ها درآورده، و چنان وانمود می‌کرد، که مرد پیر و مسنی است، و به‌مراه "سانگار" راه می‌رفت، با خود گفت: من بدنبال کسی هستم، که از همان کشتی همسفر من بوده؟ و بارها با من برخورد کرده، و بالاخره همین شخص بود، که به‌مراه قایق‌های تاتارها، به‌پل شناور حمله کرد و باعث زخمی شدن و افتادن من به میان امواج رودخانه گردید، اکنون هم فرماندهی عملیات حمله به شهر امسک را به‌عهده گرفته است؟

ایوان اوگارف، به سبب مقاومت نظامیان امسک مجبور شده بود، که سه روز در امسک بماند تا شهر را بکلی از چنگ قزاقان روسی خارج نماید، و اگر میشل

استروگف بهنگام حمله تاتارها بهیل شناور زخمی نشده بود، و سه روز درحالت بیهوشی درکلبه مرد روستایی بسر نبرده بود، بطور یقین خیلی زودتر از ایوان اوگارف، بهایرکوتسک میرسید، وگراندوک را از ماجرا آگاه می ساخت، و جلو بسیاری از فجایع گرفته می شد.

میشل استروگف با خود گفت: حال که چنین نشده، باید بیش از هر وقت دیگری مراقب خویش باشم، و خود را از دید اوگارف پنهان نمایم.

مرد روستایی بهمراه میشل به محل نگهداری اسبها و کالسکههای کرایهای رفتند، و او فقط توانست یک اسب آنهم به مبلغ گزاف خریداری نماید، میشل میخواست در تاریکی هوا به مسافرت خود ادامه دهد، و برای اینکه از دید همشهریان آشنای خود دور بماند، تصمیم گرفت، تا فرا رسیدن شب همانجا بماند.

محوطه کاروانسرا شلوغ و پر از جمعیت شده بود، اغلب آنها مردم بومی بودند، و مثل میشل استروگف، میخواستند در پناه تاریکی شب، از شهر خارج شوند، میشل در میان جمعیت می لولید و به شایعات گوش فرا میداد.

ناگهان صدای آشنایی، او را درجای خود میخکوب کرد، و با همه شجاعت و توانایی دست و پای خود را گم کرد، این صدای آشنا، صدای مادرش بود، او لحظه ای از شوق دیدار مادر بهت زده برجای خود ماند، دلش میخواست بسوی مادرش برود، و اشک دوری دیدار را بردامنش بفشاند. صدای مادر میشل تکرار شد. آه پسر! پسرم توئی؟...

صدای مارفا مادر پیرش، او را چنان دگرگون کرد، که بی محابا میخواست بسویش برود و او را در آغوش خود بفشارد، لیکن قولی که برای انجام وظیفه داده بود، او را بخود آورد درحالی که بسختی برخود فشار میآورد، درجای خود بی اعتنا ایستاد، بی آنکه کوچکترین عکس العمل از خود نشان دهد.

در این هنگام، نزدیک به بیست نفر در آنجا بودند، بسیاری از مردم میدانستند که میشل استروگف فرزند مارفا، پیک ویژه تزار است، و نیروی مهاجم تاتار برای دستگیری اش جایزه تعیین کرده اند.

بار دیگر مادرش فریاد زد :

— میشل !

میشل استروگف ، خونسرد و آرام گفت :

— خانم محترم آرام باشید ، شما سراغ چه کسی را می گیرید ؟

— از من می پرسی ، دنبال کی هستم ؟ مادرت را نمی شناسی ؟

— شما اشتباه می کنید ، شاید شباهت ظاهری باعث این تصور شده ، که من

پسر شما هستم !

مارفای پیر بطرف میشل رفت ، و چشم در چشم وی دوخت ، و گفت :

— تو میشل ، پسر پیترو و مارفا استروگف نیستی ؟

در این لحظه میشل حاضر بود ، تمام هستی خود را بدهد ، و در برابر آن ،

مادرش را در آغوش گیرد !

ولی اگر او تحت تاثیر عواطف درونی خود قرار می گرفت ، دیگر نمی توانست

ماموریتی را که سوگند خورده بود ، انجام دهد.

او ، برای لحظه ای چشمانش را رویهم گذاشت . تا بر احساسات سرکش

درونی اش غلبه کند ، بعد آرام و محکم گفت :

— خانم آرام باشید ، من نمیدانم شما از چه کسی سخن می گوئید ، من نیکولا

کوربانوف تاجر ساکن شهر ایرکوتسک هستم ، مرا بحال خود بگذارید ، بگردید

شاید گمشده خود را پیدا کنید ، آنگاه چند قدم عقب رفت ، سپس از سالن خارج

گردید .

میشل در حالیکه از سالن خارج میشد ، طنین صدای مادرش را می شنید ، که

می گفت :

پسرم ! پسرم !

زن پیر ، که تحمل دوری فرزندش را نداشت بیهوش بر روی نیمکتی افتاد ،

ولی در همان موقع ، کسی بیاری اش شتافت ، تا به او کمک کند ، مارفای پیر تکانی

خورد ، بهوش آمد و از جای خود برخاست ، کمی در این باره اندیشید ، او ، پسر

خود را خوب می‌شناخت محال بود، که پسرش وی را در آغوش نگیرد، با خود گفت: حتماً "دلیل محکمی وجود داشته، که میشل از اظهار آشنایی طفره میرفته است."

خدایا، نکند که رفتار بیموقع و ندانسته من، دردسر و گرفتاری برای فرزندم بوجود بیاورد، و جانش را بخطر بیاندازد، او زیرکانه دستی بر چشمهایش کشید و بلند بلند گفت آه خدای من، چقدر آحمق هستم، هرکه را که می‌بینم، بجای فرزندم عوضی می‌گیرم.

در جواب افرادی که از وی سئوالاتی میکردند، پاسخ داد: سالها دوری از فرزندم باعث شده که دیوانه‌وار هرکه را می‌بینم، بجای فرزندم اشتباهی بگیرم، او نمی‌توانست پسر من باشد.

هنوز مادر میشل فرصت خارج شدن از سالن را پیدا نکرده بود، که افسری از نیروی مهاجم تاتار به‌مراه دو مرد مسلح راه را بر او بست، و گفت: مارفا استروگف!

— بله من خود هستم! سعی میکرد برخود مسلط شود و محکم صحبت کند.
— با من بیا.

مادر پیر میشل، بدنبال افسر حرکت کرد، درحالی که دو مرد مسلح او را در میان گرفته بودند.

پس از طی چند چهار راه، به مرکز عملیات جنگی تاتارها رسیدند، به محض ورود چشم مارقای پیر به قیافه خشمگین ایوان اوگارف افتاد.

— مارفا استروگف؟

— بله.

— پسر جزو واحد پیک ویژه تزار است؟

— بله.

— الان او کجاست؟

— در مسکو.

— آن جوانی را که در سالن کاروانسرا دیدی پسر تو نبود؟
چشمهایم خوب نمی بیند، یک جوان سیبریایی را بجای فرزندم عوضی گرفته
بودم.

— پس آن مرد میشل استروگف نبود؟

— نه او پسر من نبود.

— تو میدانی، من اگر بخواهم میتوانم همین الان دستور بدهم آنقدر ترا
شکنجه بدهند، تا حقیقت را بگویی، بار دیگری پرسم، آن مرد اهل سیبری،
میشل استروگف نبود؟

— مگر ممکن است، مادری پسر خود را انکار کند؟

ایوان اوگارف مکار خوب میدانست، که اگر پسرش بدلالی از شناسایی مادرش
خودداری کرده، مادرش نیز میتواند، عینا "همان کار را بکند، و پسرش را انکار
نماید، حتما" میشل استروگف ماموریت مهمی بعهدہ دارد، که از روبرو شدن با
مادرش خودداری نموده است. این ملاقات هرچه بود، برایوان اوگارف ثابت شد،
که نیکولا کوربانوف همان میشل استروگف پیک مخصوص تزار است، که برای ناشناخته
ماندن این نام را برای خود برگزیده است.

دستور داد، مردی بنام نیکولا کوربانوف را تعقیب و دستگیر نمایند، سپس
به افسر همراه مارفا نیز گفت:

— این زن را به "تومسک" بفرستید.

سربازان تاتار، با خشونت زن پیر را هول داده، با خود بردند.

اوگارف، درحالی که از شدت عصبانیت دندانهایش را بهم می سائید، با
خود گفت:

در فرصت مناسب، میدانم چطور این زن بدجنس را بحرف بیاورم.

فصل پانزدهم

مرداب‌های «بارابا»

میشل استروگف، پیش از آنکه سربازان تاتار به سالن کاروانسرا وارد شوند، محوطه آنجا را ترک کرده بود.

او، شب ۲۹ ژوئیه شهر امسک را پشت سر گذاشت، این شهر در نیمه راه مسکو و ایرکوتسک واقع شده بود، حداقل ده روز فرصت لازم بود، تا به مقصد برسد. اکنون او دیگر، مرد ناشناس قبلی نبود، هویتش از نظر تاتارها آشکار شده بود، و ایوان اوگارف دیگر نمی‌گذاشت او بسادگی خود را به شهر ایرکوتسک برساند، و میشل استروگف نیز از این نکته آگاه بود، که دشمنانش تمام نیروی خود را بکار خواهند گرفت، تا وی را دستگیر نمایند.

تنها از چیزی که آگاه نبود، دستگیری مادرش توسط ایوان اوگارف بود، اکنون علاوه بر جان خود، جان مادرش نیز در معرض خطر جدی قرار گرفته بود، و معلوم نبود، که اگر میشل این موضوع را بداند، باز هم می‌تواند مقاومت خود را حفظ کند یا نه؟

میشل، چهار نعل می‌تاخت، و جاده را با سرعت پشت سر می‌نهاد، هنگام ظهر بود که او، به "کولیکف" رسید، و در آنجا توقف کرد، و برای ادامه

مسافرت خود اسب و کالسکه‌ای پیدا نکرد، چون دسته‌های تاتار که به استپ‌ها سرازیر شده بودند، در سر راه خود، هر چیزی که دستشان می‌رسید غارت می‌کردند. میشل به زحمت توانست اندکی غذا برای خود و علوفه‌ای جهت اسبش بدست آورد.

پس از یکساعت توقف، دوباره براه افتاد، میشل استروگف میخواست، تا آنجایی که ممکن است خود را زودتر از مامورین تاتار بمنزلگاههای بعدی برساند، و از سوارانی که احتمالا "ایوان اوگارف به تعقیبش گمارده، فاصله بگیرد، هر از چند گاه از اسب پیاده میشد، تا اندکی از خستگی حیوان بکاهد، و خود نیز نفسی تازه کند.

او در این توقف‌های کوتاه، گوش خود را بر زمین می‌نهاد، تا اگر سواری در تعقیب وی باشد، صدای سم اسبش را بشنود، ولی چیزی که موجب نگرانی‌اش باشد احساس نمی‌کرد.

صبح روز سی‌ام ژوئیه، به ایستگاه "تورموس" رسید، از اینجا به بعد مردابهای "بارابا" شروع میشد.

در این دشت وسیع، بارانهای شدید موسمی، در سطح زمین جمع میشود، و تشکیل تالابهای بزرگی را میدهد، و مانع عمده حرکت مسافرین میشود.

میشل استروگف، راه خود را از میان علفزارهای گسترده استپ، که با گل‌های وحشی منظره زیبایی را بوجود آورده بود، انتخاب کرد.

در آنجا نیزارها و بوته‌های گل‌های وحشی در کنار برکه‌های طبیعی روئیده بودند، گاهی بلندی آنها چنان بود، که تا رکاب زین می‌رسید.

این مسیر پوشیده از سبزه، گیاه، گل و نی عیب بزرگش این بود، که علفهای زیر سم اسب روی زمین می‌خوابید. و کار را بر تعقیب‌کنندگان آسان می‌ساخت.

میشل استروگف بدون توجه به زیبایی طبیعت. و موانعی که سر راهش قرار داشتند، با عجله رکاب میزد، و لحظه‌ای آرام نداشت، و همچنان به سفر خود ادامه میداد، در بعضی از نقاط، گذرگاه دائمی موجب شده بود، که روستائیان،

تنه‌های درختان را درکنار یکدیگر قرار داده، و پل‌های کوچکی برای عبور درست بکنند، عبور اسب از این موانع بر مشکلات سفر می‌افزود.

از سوی دیگر، درون نیزارها، و تالاب‌ها، مرکز نشو و نمای حشرات گزنده بود میشل و اسبش ناگزیر از تحمل نیش‌های گزنده آنها بودند، و گاهی نیشهای حشرات چنان بود، که اسب روی پاهای خود می‌جهید، و مثل اینکه هزاران مهیز تیز برپهلوش خورده، سرکشی میکرد.

فقط مهارت میشل استروگف درسوارکاری مانع از آن بود، که او از روی زین خود بر زمین نغلطد، و در لگدپرانی‌های اسب تعادل خود را حفظ کند.

در این مردابها، مردم بومی برای اینکه خود را از نیش حشرات و پشه‌های سمی درامان نگهدارند، و به سلامت عبور کنند، ماسکهای توری که از موی اسب بافته شده، برچهره میزنند، با وجود این پس از خروج از باتلاقها سروصورت عابران پوشیده از نقاط سرخ و ورم کرده میشود.

ولی میشل استروگف، تمام این ناراحتی‌ها را بخاطر هدفی که درپیش داشت بهیچ می‌شمرد تنها باین امید، که بتواند خود را به ایرکوتسک برساند، و در این مسیر دلخوشی وی این بود که اسبش به سبب نیش‌های پشه‌ها و حشرات، رم میکرد، و بسرعت چهارنعل می‌ناخت.

گرچه، مسیری که وی انتخاب کرده بود، تقریباً "منطقه متروکی بود، ولی گاه‌گاه کلبه‌هایی در کنار نیزارها بچشم می‌خورد، اینان مردمان فقیری بودند، که با نگهداری چند گوسفند به زندگی سخت عادت کرده، و روزگار خود را با بینوایی سر می‌آوردند.

میشل استروگف، احساس کرد، که اسبش از شدت خستگی درحال از پا درآمدن است، و بیش از این توان رفتن را ندارد، تصمیم گرفت در یکی از این کلبه‌ها توقف کند، تا اسبش فرصت رفع خستگی را پیدا کند.

به محض اینکه از اسب پیاده شد، خستگی و تاول‌های خود را که از نیش حشرات بوجود آمده بود، فراموش کرد، و طبق رسوم مردم سیبری، بدن حیوان

بیچاره را با پیه داغ شروع به مالیدن نمود، و بنظر بومیان تنها راه و چاره این زخمها، همین مالیدن روغن داغ میباشد.

پس از اینکه از تیمار اسب فارغ شد، برای رفع گرسنگی خود مقداری گوشت و نان خورد، سپس ساعتی استراحت نمود، آنگاه راه ایرکوتسک را پیش گرفت. روز دوم اوت ساعت چهاربعد از ظهر به شهر "کامسک" رسید، و در اینجا مجبور بود، لااقل شبی را استراحت کند، زیرا اسبش توان خود را از دست داده بود، و در صورت ادامه مسافرت، از پا درمی آمد.

این شهر، مانند جزیره مسکونی بود، که در میان یک منطقه غیرقابل تحمل قرار داشت و در آنجا بخاطر کانال کشی رودخانه "توم" تالابها به چراگاههای سرسبز تبدیل شده بودند.

گرچه هنوز تاتارها به این شهر کوچک نرسیده بودند، و شهر نیز کاملاً تخلیه نشده بود، لیکن میشل استروگف، از افراد باقی مانده در شهر، نتوانست اطلاعات لازم را کسب کند، و برای اینکه سوءظن دیگران را برنیا نگیزد، حتی از خریدن کالسکه نیز چشم پوشید.

او شب را، با نگرانی و اضطراب در این شهر گذرانید، و تمام شب را بیدار ماند، فقط گاهی چشمهایش را رویهم می گذاشت و لحظاتی بخواب میرفت، و بلافاصله بخود می آمد، و در اطراف مادرپیر، و همسفر جوانش به فکر فرو می رفت. صبح روز بعد، در ساعت ۶ بامداد، آماده حرکت شد. و پیش از ترک شهر، اطلاع یافت که پیشقراولان تاتار، به دوازده کیلومتری آنجا رسیده اند.

شهر بعدی، که در مسیر مسافرت وی قرار داشت، "اوبینسک" بود، که فاصله اش از ۸۰ ورست تجاوز می کرد.

سرانجام به "اوبینسک" رسید، و از آنجا بسوی "کاماکور" عزیمت نمود، جاده پر از آبگیرهایی بود، که در نتیجه ریزش بارانهای سیل آسا به وجود آمده بود، و از اینکه از فکر تهیه کالسکه ای منصرف شده بود، خوشحال بنظر میرسید، زیرا هیچ کالسکه ای نمی توانست از این آبگیرهای وسیع و عمیق عبور کند، آخر الامر،

او گذرگاههای مرداب بارابا را پشت سر گذاشت ، و به روستای " ایکولسکو " وارد شد .

میشل استروگف ، ناگزیر بود ، که شب را در این روستا بماند ، اخباری که در آنجا بدست آورد ، حاکی از این بود ، که تاتارها ارتش خود را به دو بخش تقسیم کرده ، یک ستون مامور حمله به شهر امسک ، و ستون دیگر را بطرف شهر " تامسک " گسیل نموده اند .

میشل استروگف ، که موفق گردیده بود ، منطقه تالابهای بارابا را پشت سر بگذارد ، بار دیگر در استپهای خشک و سخت سیبری ، راه ایرکوتسک را پیش گرفت . در مسیر فعلی خود ، که امکان فراهم آوردن خوراکی و وسایل مسافرتی میسر بود ، از اینکه دیگر نمی توانند رد پای او را تعقیب کنند ، خوشحال بنظر می آمد . روز چهارم اوت ، ساعت سه بعد از ظهر ، پس از عبور از " کارکاتسک " مسیر بعدی خود را پیش گرفت .

از نخستین روز مسافرت خود که در تاریخ پانزدهم آگوست از مسکو آغاز کرده بود ، با محاسبه روز بستری بودن در کلبه روستایی ساحل رودخانه ایرتیش ، مدت بیست و یکروز می گذشت ، با وجود این هنوز بیش از هزاروپانصد ورست راه درپیش روی خود داشت ، و این فاصله بزرگی بود بین او ، و ماموریت مهمی که بعهده گرفته بود .

فصل شانزدهم

آخرین تلاش

میشل استروگف، که مناطق باتلاقی بارابا را بدون دردسر پیموده بود، در این فکر بود، که دیگر از خطر تعقیب تاتارها رهیده‌است، لیکن اندکی بعد از لگدمال شدن مزارع سر راه خود فهمید، که تاتارها، به این منطقه نیز رسیده‌اند. ناگهان از دیدن منظره‌ای در افق پیشروی خود، تکان خورد، دهانه اسب را محکم کشید، و به شعله‌های آتش و دودی که از بالای تپه، جایی که آبادی کوچکی قرار داشت برمیخاست نگاه کرد، ستونهای دود و آتش درچندین نقطه بهوا بلند بود، و نشان میداد که این کلبه‌ها توسط مهاجمین به آتش کشیده شده است.

میشل استروگف، با احتیاط پیش میرفت، و هنوز نمیدانست مهاجمان که کلبه‌ها را آتش زده‌اند، از نیروهای تحت فرماندهی سرهنگ اوگارف هستند، یا اینکه فتوفارخان سردار خونخوار تاتار با نیروهای خود به آنجا رسیده است. او مسیر خلوتی را انتخاب کرد، تا هرچه بیشتر از دید احتمالی تاتارها خود را حفظ کند در میان درختان کلبه‌ای را دید، که همچنان در شعله‌های آتش می‌سوخت، و یک پیرمرد و چند کودک وحشت‌زده، با حالت گریان درکنار آن

ایستاده بودند، و کمی آنطرفتر زن جوانی را مشاهده کرد، که احتمالا "مادر بچه‌ها بود، و با وحشت و ناراحتی به اطراف خود نگاه می‌کرد، و کودک شیرخواره‌ای را به آغوش خود فشرده بود.

میشل استروگف، به نزدیک پیرمرد رسید، و با ملایمت از او پرسید، ممکن است به چند سؤال من پاسخ بدهید.

— بگو به بینم چکار داری؟

— آیا تو خبر داری که فتوفارخان وارد تومسک شده؟

پیرمرد، صورت خود را به سوی کلبه‌اش برگردانید، و با این نگاه فهمانید که اگر تاتارها نیامده بودند، کلبه‌ام طعمه آتش نمی‌شد، و بعد گفت:

— بله، او وارد تومسک شده است.

— تاتارها کولیوان را هم گرفته‌اند؟

— نه، زیرا هنوز آتش و دود از آنجا بر نمی‌خیزد.

— خیلی از محبت‌های شما ممنونم، آیا برای کمک از دست من کاری ساخته

است؟

— نه، هیچ.

— خدا حافظ.

— خیر پیش.

میشل بعد از این گفتگو، دست به جیب خود برد، و مقداری پول خرد به زن جوانی که بچه شیرخورده‌اش را در بغل داشت، داد، سپس با مهمیز فشاری برپهلوی اسب وارد آورد، اسب سرعت از آنجا دور شد.

میشل، از مذاکره با پیرمرد باین نتیجه رسید، که از بیراهه حرکت کند. و از ورود بداخل شهر خودداری نماید، بلکه پیش از رسیدن تاتارها به شهر کولیوان، خود را با آنجا برساند.

او، چهارنعل می‌تاخت، و قصد داشت خود را برودخانه برساند، و از رودخانه عبور کند، و این راه میان‌بر بود، و او می‌توانست زودتر از تاتارها به

کولیوان برسد، ولی شرط عبور از رودخانه بستگی باین داشت، که قایق گذر عرضی در آنجا باشد،... و اگر تاتارها پل‌ها و قایق‌ها را به آتش کشیده باشند، وضع نامعلومی پیدا می‌کرد، و هیچ چاره‌ای نداشت که خود را به امواج خروشان رودخانه بسپارد، و دهانه اسب را نیز بدست گیرد و یدک بکشد.

با خود فکر می‌کرد، اگر بتوانم زودتر از تاتارها خود را به کولیوان برسانم، پس از تهیه یک اسب‌راهوار خواهم توانست، بقیه راه را از میان روستاهای آباد که هنوز دچار هجوم تاتارها نشده‌اند، با خیال راحت بگذرم.

شب فرا رسید، میشل همچنان میرفت، با نزدیک شدن سپیده، صبحگاهی، در نقطه‌ای ایستاد و از اسب پیاده شد، تا به‌معاینه مسیر خود بپردازد، هنوز چند قدمی پیاده نرفته بود، که صداهای درهم و برهمی از طرف شرق بگوش خورد، صداها نزدیکتر میشد، دیگر معلوم بود که این صداها از برخورد سم اسبان با زمین است.

فورا "زانو بر زمین زد، و گوش خوابانید، تا مسیر صدا را بهتر تشخیص دهد سر بلند کرد آثار تشویش و نگرانی در چهره‌اش ظاهر شد، با خود گفت: اشتباه نمی‌کنم، ستونی از نیروی دشمن در حال پیشروی است.

باید هر طور شده، خود را از دید آنها پنهان نگاه دارم، سراسیمه در حالی که افسار اسب فرسوده و وامانده خود را بدست داشت، بسوی بیشه کوچکی از درختان کاج که اندکی دورتر از جاده قرار داشت، روان گردید، خود را بدرون درختان انداخت، و اسب را نیز بدنبال خود کشید. اسب را بدرختی در حاشیه رودخانه بست، هوا هنوز تاریک بود، و درختان بهم فشرده مانع از آن بود، که در خطر دید دشمن قرار گیرد.

میشل در پشت درختان خود را مخفی نمود، ناگهان متوجه نور خفیفی شد، بعد نور روشن‌تر گردید. او فهمید این نور مشعل است.

با وحشت خود را بدرون بستر کم عمق نه‌ری انداخت.

ستون سربازان، که تعداد آنها به پنجاه تن میرسید، وهمه مسلح بودند، در

کنار بیشه توقف کرد و آنها به گروه ده - دوازده نفری درحالی که هرگروه یک مشعل فروزان بدست داشتند، تقسیم شده بودند، نور این مشعلهای روغنی چنان زیاد بود، که تا فاصله قابل ملاحظه‌ای از بیابان را روشن ساخته بود.

میشل درعین سراسیمگی نفس را در سینه حبس کرده بود، بعد از لحظاتی مرگبار که بر وی گذشت، دریافت که آنها قصد بازرسی و تجسس بیشه را ندارند، بلکه فقط برای رفع خستگی و تازه کردن نفس در آنجا توقف نموده‌اند.

چند تن از آنها، در نزدیکی‌های میشل، بر روی زمین نشستند، و از درون ساک چرمی مقداری خوراکی بیرون آوردند، مشغول خوردن شدند.

از گفتگوی آن چند تن فهمید که این ستون از سربازان، از قبایل ازبک هستند و از امسک آمده‌اند، از جملاتی که بین آنان ردوبدل میشد، متوجه گردید که موضوع صحبت آنها درباره خود اوست.

اولی گفت: تصور نمی‌کنم که این پیک تزار آنقدرها هم ازما دور باشد، از طرفی غیراز همین راه نمی‌تواند راه دیگری برگزیند.

دومی درپاسخ اظهار داشت، مامطمئن نیستیم، که اوتوانسته باشد امسک را ترک نماید و هیچ بعید نیست، که او هم‌اکنون دریکی از خانه‌های آنجا مخفی نشده باشد، و این منتهای آرزوی سرهنگ اوگارف است، زیرا سرهنگ اطمینان یافته که این پیک حامل پیام مهمی است، و اگر نتواند خود را به مقصد برساند، و همچنان درامسک مانده باشد، دیگر موردی برای نگرانی سرهنگ اوگارف باقی نمی‌ماند.

— می‌گویند، او از اهالی سیبری است، و به‌وضع منطقه‌آشنایی کامل دارد، و این احتمال نیز وجود دارد، که در وضعیت حاضر خود را از مسیر جاده ایرکوتسک دور کند، تا بعد از عبور قوای تاتار، به حرکت خود ادامه دهد.

— اگر این تصمیم را گرفته باشد، ما از او جلوتر هستیم، زیرا درست یکساعت بعداز خروج او از محوطه کاروانسرا، ما شهر امسک را ترک کرده‌ایم، و سراسر این راه را نیز چهارنعل آمده‌ایم، ولی در هیچ کجا نام و نشانی از او نیافته‌ایم، از

دو حال خارج نیست، یا در امسک مانده، یا اینکه با فاصله زیادی پشت سرما قرار گرفته، در نتیجه ما از او زودتر به کولیوان خواهیم رسید، و راه عبور وی را به ایرکوتسک قطع خواهیم کرد.

— راستی آن پیرزن ژنده پوش سیبریایی را دیدی، که می گفتند مادر میشل است؟
— بله، اگرچه پیرزن گفت: که مرد بازرگان پسرش نبوده، ولی سرهنگ اوگارف باور نکرد اگر بخواد میداند که او را چگونه بحرف وادارد...

شنیدن این حرفها، همچون خنجر نوک تیزی بر قلب میشل استروگف فرو میرفت، او دریافت که نه تنها وی را بنام پیک تزار شناخته اند، بلکه مادرش را نیز به اسارت گرفته اند، و برای دستگیری اش نیز جایزه کلانی تعیین کرده اند.
از دیگر مطالبی که میشل استروگف شنید این بود، که بین قوای تاتار که عازم کولیوان هستند با نظامیان مقیم آن ناحیه احتمال درگیری وجود دارد، و از قرار معلوم تعداد این نظامیان بیش از دو هزار نفر نیست، و اگر این اخبار درست باشد، سرنوشت شومی در انتظار آنها خواهد بود، زیرا فتوفارخان سردار تاتار، با نیرویی متجاوز از یکصد هزار نفر در کمین آنها نشسته، و تا آخرین نفرشان را نابود خواهد کرد و کنترل کامل جاده ایرکوتسک را بدست خواهد گرفت.

او، از جایزه هنگفتی که برای دستگیری اش تعیین کرده اند، مصلحت را در این دید، که هرچه زودتر خود را از معرکه کنار بکشد، و تا جایی که میتواند، از یکبار دوری کند، و چه بهتر اینکار را در این موقع که آنها مشغول استراحت هستند، انجام دهد.

میشل استروگف، این نکته را نیز دریافت که این ستون اعزامی نیز مانند او، بدون اینکه اسبها را بین راه تعویض کنند، تاب دین جا آمده اند، و اسبان آنها نیز مثل اسب خود وی بی رمق و ناتوانند.

در برابر خطر تازه ای که وی را تهدید میکرد، نیروی تازه ای یافته بود، با شجاعت کم نظیر، آهسته از میان علفها شروع به خزیدن کرد، تا به اسب خود

نزدیک شد، و او را با دست نوازش کرد، و سخنانی به مهربانی گفت، تا او را بدون سروصدا از جای خود بلند کند.

خوشوقتی میشل در این بود، که مشعلها بپایان خود نزدیک شده بودند، و نور آنها فروکش کرده بود، و تاریکی دوباره فضای جنگل را فرا گرفته بود.

میشل استروگف دست خود را بروی اسلحه گذاشته، و آماده تیراندازی بروی هرکسی بود که به وی نزدیک میشد. اسب یکی از سواران شیهه کشید. یکی از تاتارها، در روشنایی کم رنگ صبحگاهی، سایه‌ای را دید که دور میشد، فریاد زد آماده باشید!

در چند لحظه همه آنها که سرگرم تیمار اسبان بودند، بپا ایستادند.

میشل استروگف، بر روی زین اسب پریده بود، که صدای تیری هوا را شکافت و گلوله‌ای پالتوی پوست او را سوراخ کرد، او بی آنکه سر را برگرداند، مهمیز بر اسب زد، بسوی رودخانه "اوبی" تاخت.

صدای سم چند اسب از پشت بگوشش خورد، او احساس کرد، که فاصله تعقیب‌کنندگان با وی بتدریج کم میشود، در این هنگام سپیده سحرگاهی، هوا را روشن کرده بود، و همه چیز از دور قابل دیدن بود.

میشل استروگف، سرش را به عقب برگرداند، و متوجه شد که یک سوار تندرو در حال رسیدن به وی میباشد.

این سوار، "ده‌باشی" و معاون فرمانده ستون اعزامی بود، میشل بی آنکه از سرعت خود بکاهد، همچنانکه پشت سر را می‌نگریست، سینه او را بدقت نشانه گرفت، با رها شدن تیر، سوار از روی زین کنده شد، و بر زمین در غلطید، او فریاد کنان سایر سواران را به تعقیب میشل تشویق می‌کرد.

میشل استروگف، توانست نیم ساعتی خود را از تیررس آنها دور نگهدارد.

این جنگ‌وگریز و تعقیب‌همچنان ادامه داشت، و چیزی نمانده بود، که میشل به اسارت آنها درآید، اسبش در حال از پا درآمدن بود، او با زیرکی و هشیاری توانست، حیوان را بسمت رودخانه هدایت نماید.

بستر رودخانه، خالی از هر نوع وسیله حرکت بود، میشل اسبش را تشویق می کرد، خواهش می کنم برو، برو، فقط اندکی دیگر، فقط... آها... حالا بپر توی آب.

ناگهان با همان سرعت خود را سواره بمیان امواج خروشان رودخانه انداخت، و در اینجا عرض رودخانه، متجاوز از ششصد متر بود.

اولین گروه پیشتاز تاتارها، به کنار رودخانه رسیدند، و بهت زده شاهد ماجرای باورنکردنی بودند، هیچ یک از آنها جرأت چنین کاری را نداشت، آنها با ناباوری مبارزه شجاعانه میشل و اسبش را با امواج بیجان برودخانه نظاره می کردند.

پنجاه باشی فرمانده ستون بدنبال آنها به لب رودخانه رسید، درحالی که از شدت خشم سیبل های خود را می جوید، تفنگ ساچمه ای خود را بدست گرفت، و در میان امواج آب بسوی میشل نشانه رفت، تیر به پهلوی اسب که دهانه اش بدست میشل بود، اصابت کرد، و هماندم کشته شد، و پیش از آنکه لاشه اسب بکام امواج فرو رود، میشل با زیرکی و فراست، پاهایش را از رکاب زین آزاد کرد، و از بالای زین خود را بدرون آب پرتاب نمود.

میشل در زیر رگباری از گلوله سواران، توانست خود را به آن سوی رودخانه برساند، و در میان نیزار ناپدید گردد.

فصل هفدهم

دراسارت تاتارها

سواران که ناظر پرتاب میشل بدرون امواج خروشان رودخانه بودند، اطمینان یافتند که وی طعمه آب شده، و غرق گردیده است. آنها غافل از این بودند، که پیک تزار درجلو دید آنها، چنان وانمود کرده بود، که گویا دچار غرقاب گردیده است.

او، پس از فرو رفتن در آب، زیرآبی شنا کرده، و صداها متر آنطرفتر، سر از نیزارها درآورده بود.

میشل، بیش از هر چیز، بیاد حیوان باوفای خود افتاد، که صداها کیلومتر راه او را بسوی مقصد نزدیک کرده بود، و از مرگ آن متأثر شد.

تاتارها، با اطمینان از غرق شدن میشل، دیگر از ادامه تعقیب وی دست کشیدند، و بطرف واحد خود برگشتند.

میشل با خود فکر می کرد، که حالا تکلیفش چیست؟ و سفر خود را چگونه باید ادامه دهد؟

او که شجاعت خود را دوباره بازیافته بود، با خود گفت: بهیاری خداوند، به مقصد خواهم رسید، اگرچه پای پیاده، و بدون خورد و خوراک، و در سرزمین

اشغال شده، از میان نیروی مهاجم باشد.

میشل استروگف، ابتدا به بررسی موقعیت محل وجهت‌یابی پرداخت، شهر کولیوان در امتداد رودخانه اوبی، در نقطه خوش منظره‌ای قرار داشت، با وجود خستگی براه افتاد، تا اینکه در افق دوردست، گنبدهای طلایی چند کلیسا نمایان گردید.

ساعت سه بامداد بود، روستاهای حومه کولیوان چنان آرام و ساکت بنظر میرسید، گویی اهالی خانه‌ها را تخلیه و منطقه را ترک کرده‌اند، میشل با سرعت شروع بدویدن به طرف کولیوان کرد، در میان راه صدای تیراندازی او را بخود آورد، بدقت گوش‌فرا داد، این صدا از شلیک توپ برخاسته بود.

خدایا! مثل اینکه گفته ازبکها درست بود، واحدهای ارتش روس بدام نیروی مهاجم افتاده است.

خدایا، کمک کن، تا پیش از اینکه شهر بدست تاتارها بیفتد، خود را با آنجا برسانم.

حدس میشل درست بود، صدای شلیک توپخانه هردم شدیدتر، و رگبار گلوله‌ها بیشتر میشد، دودباروت توپ و گلوله‌ها چون ابر سفیدی فضای شرقی شهر را فرا گرفته بود.

گروه پنجاه نفری ازبکها، که پس از مطمئن شدن از غرق میشل، از ساحل چپ در امتداد رودخانه حرکت کردند، تا خود را به کولیوان برسانند، لیکن پس از مشاهده درگیری و شنیدن صدای توپها، فرمانده آنها دستور داد، که درکنار رودخانه اردو بزنند، تا پس از روشن شدن وضع نبرد، براه خود ادامه دهند.

صدای غرش توپها و رگبار گلوله‌ها همچنان بشدت ادامه داشت، بتدریج شعله‌های آتش به خانه‌های سمت چپ شهر نیز سرایت کرد، صدای داد و فریاد و همهمه مردم و حیوانات درهم آمیخته بود، و موها را براندام آدمی سیخ می‌کرد. میشل همچنان بدویدن خود ادامه میداد، و تلاش می‌کرد در پناه درختان طوری راه برود، که از دید دشمنان پنهان بماند، ناگهان در میان درختان بهم

فشرده کلبه‌ای را دید، و تلاش کرد، قبل از اینکه تاتارها متوجه اوشوند، خود را به آنجا برساند و در آنجا مقداری غذا بدست بیاورد، زیرا از فرط گرسنگی و خستگی نزدیک بود، از پا درآید.

برخلاف تصور وی، آن کلبه، مرکز مخابره تلگراف بود، در را با فشار باز کرد، چشمش به متصدی تلگراف افتاد، که با وجود آنهمه هیاهو و جنگ و تیراندازی خونسرد و آرام سر جایش نشسته بود.

میشل استروگف پرسید: آیا هنوز میتواند پیام تلگرافی مخابره کند؟
تلگرافچی پاسخ داد: که خط تلگرافی بین کولیوان و کرازنویارسک قطع شده ولی از طریق کولیوان با مرز روسیه در تماس هستیم، اگر میخواهید تلگراف کنید هر کلمه‌ای ده‌کیک بپردازید.

میشل استروگف، میخواست به متصدی تلگراف بگوید، که پیامی برای مخابره ندارد، که دو مرد وارد تلگرافخانه شدند، یکی از آندو نوشته‌ای را دردست داشت و آن را به دریچه کیوسک برد، و با یک مشت پول جلوی متصدی مربوطه گذاشت با اندکی توجه، آن هر دو را شناخت، و از دیدن آنها دچار حیرت شد فکر نمی‌کرد بار دیگر آن دو نفر را ببیند.

این دو نفر هاری بلونت و آلسیو ژولیوه بودند.

متن تلگرافی که هاری بلونت بدست تلگرافچی سپرده بود، چنین بود.
"لندن-دیلی تلگراف، ارتش روس به عقب رانده شدند، و تاتارها امروز وارد کولیوان گردیدند."

خبرنگار فرانسوی، که از متن تلگراف همکاری آگاهی یافته بود، جلو آمد و گفت:

— خوب، حالا نوبت من است.

ولی همکار انگلیسی‌اش حاضر به ترک باجه نبود، و می‌گفت: صبر کنید آقا، هنوز کار من تمام نشده، با این حيله میخواست تا جایی که مقدور است، مخابره تلگراف رقیبش را به تاخیر بیاورد.

تلگرافچی که به عادت همیشگی متن تلگراف را بلند بلند میخواند، میشل استروگف که در گوشه‌ای ایستاده بود، میتوانست از اخبار جنگی کاملاً مطلع شود.

قوای روسیه پس از دادن تلفات سنگینی عقب‌نشینی کرده، تاتارها وارد شهر کولیوان شده، و شهر را بتصرف خود درآورده‌اند.

خبرنگار فرانسوی که حوصله‌اش از خونسردی متصدی تلگرافخانه سر رفته بود، با عصبانیت گفت:

— آقای تلگرافچی! دست نگهدارید، مخابره نکنید، من اعتراض دارم. تلگرافچی، با خونسردی جواب داد: آقا، نوبت ایشان است، و تا موقعی که برای مخابره تلگراف پول میدهد، حقش محفوظ است، این وظیفه من است آقا! موقعی که تلگرافچی، سرگرم مخابره خبر بود، ژولیوه، به کنار پنجره رفت، و با دوربین به تماشای صحنه‌های خارج مشغول شد، تا آخرین اخبار جنگی را به روزنامه‌اش مخابره کند.

چند دقیقه بعد، به کنار باجه آمد و گفت:

— دو کلیسا به وسیله توپ بکلی منهدم شد، و شعله‌های آتش از ساختمان آنها زبانه می‌کشد، و کم‌کم به خانه‌های مجاور سرایت می‌کند، بعد، به سر تلگرافچی داد کشید، آقا! بس کنید، نوبت من است.

درحالی‌که تلگرافچی مشغول مخابره خبر بود، ناگهان اطاقک تکان شدیدی خورد، همه از جا پریدند، یک تیر توپ از بالای سر آنها از دیوار سمت چپ وارد، و از جهت مقابل خارج شد، و شکاف بزرگی به اندازه دودکش‌بخاری در دو طرف دیوار ایجاد کرد، و مقداری خاک، سنگ و خرده گچ بسر و روی آنها پاشیده شد، و میز و نیمکت پر از خاک و خاشاک شد.

آنها هنوز بخود نیامده بودند، که گلوله دیگری گوشه‌ای از سقف را سوراخ کرد، و بدرون اطاقک افتاد، خوشبختانه این گلوله منفجر نشد، و خبرنگار فرانسوی فوری از جای خود بلند شد، و گلوله را از پنجره به بیرون پرتاب کرد، و

دوباره بروی نیمکت خود برگشت ، و شروع به دیکته کردن نوشته خود به‌متصدی تلگراف نمود .

چند دقیقه بعد ، آن گلوله که از پنجره به بیرون پرتاب شده بود ، منفجر گشت ، و اطاقک را بار دیگر لرزاند .

خبرنگار فرانسوی بدنبال گفته‌های خود افزود : گلوله‌ای را که به بیرون پرتاب کرده بودم منفجر شد ، و از شر آن ما خلاص شدیم ، ولی احتمال هست که بازهم گلوله‌های دیگری به‌اطاقک اصابت کند .

میشل استروگف ، متوجه وضع وخیم خود گردید ، و خواست راه بیفتد و خود را از معرکه بیرون بکشد .

در این لحظه گلوله دیگری به‌دیوار تلگرافخانه اصابت کرد ، شیشه‌ها بکلی خرد گردید و قطعات آن بسر و روی آنها ریخت .

خبرنگار انگلیسی که از پشت پنجره ناظر صحنه مهیب جنگ بود ، بر اثر اصابت قطعه ترکش به شانه‌اش زخمی شد و بزمین افتاد .

ژولیوه خبرنگار فرانسوی ، بدون اینکه بیاری همکارش بشنابد ، برای اینکه اخبارش چاشنی هیجان‌انگیزی پیدا کند ، به‌تلگرافچی دیکته کرد .

هاری بلونت خبرنگار انگلیسی روزنامه دیلی تلگراف ، همین الان روبروی من بر اثر اصابت ترکش نقش بر زمین شد ، مثل اینکه هردو طرف قصد دارند ، فقط جایگاه ما را گلوله‌باران کنند .

در این لحظه ، تلگرافچی با خونسردی از جای خود بلند شد ، و با حالت بی‌تفاوت گفت :

— آقایان خط قطع شد !

سپس ، بقیه پول را بسوی خبرنگار فرانسوی راند ، و بطرف رخت آویز رفت ، کلاه خود را از چوب رختی برداشت و خاک آن را تکان داد ، درحالیکه تبسمی بر لب داشت خونسرد و آرام از در کوچکی که درکنار میشل استروگف قرار داشت ، خارج گردید .

دورتا دور تلگرافخانه را سربازان تاتار در محاصره خود گرفته بودند ، دیگر جای فرار برای خبرنگاران و میشل استروگف وجود نداشت ، ژولیوه بطرف همکارش رفت ، و او را بدوش خود گرفت ، و قصد داشت از آنجا فرار کند ، و به‌چنگ تاتارها نیفتد ، ولی دیگر خیلی دیر شده بود

تاتارها تلگرافخانه را اشغال کردند ، خبرنگاران و میشل استروگف ، درحالی که میخواستند خود را از پنجره به بیرون پرتاب کنند ، غافلگیر شده ، و به اسارت تاتارها درآمدند .

بخش دوم

فصل اول

اردو گاه تاتارها

اندکی دورتر از شهر کولیوان، جلگه وسیعی وجود داشت، که طبق رسوم محلی در فصل گرما گله داران سیبری به آنجا می آمدند، تا احشام خود را در آنجا به چرا وادارند، این یکی از مناطق تابستانی دامداران سیبری محسوب میشد، ولی آن سال وضع دیگری پیدا کرده بود.

فتوفارخان، این دشت را اردوگاه خود انتخاب کرده بود. در روز هفتم اوت، زندانیان را باینجا آوردند.

میشل استروگف، در میان اسیران تاتارها، همچنان ناشناخته مانده بود، گرچه ادامه ماموریتش با شکست مواجه شده بود، ولی هرگز تن به شکست نداده، و خود را نباخته بود با وجود اینکه در موقع دستگیری سراپای او را گشته بودند، لیکن او هنوز فرمان امپراطور را با خود داشت.

از موقع درگیری تا اسارت، همواره یک فکر او را بخود مشغول میداشت، که چگونه آزادی خود را بازیابد.

با خود می گفت: چگونه میتوانم از چنگ قوای تاتار، که مثل مور و ملخ همه جا را فرا گرفته اند، فرار کنم؟ او بخود امید میداد، که آینده هنوز در اختیار من

است .

دشت پوشیده از چادر بود ، بهترین چادرها به خان بزرگ تعلق داشت چادر خان بزرگ ، سراپرده مجلی بود که نوک دیرک آن با رنگهای قرمز و سفید و تعدادی دم اسب آراسته شده بود ، و این امتیازی بود ، که چادر خان بزرگ را از سایر چادرها مشخص می ساخت .

تعداد سربازانی که در این اردوگاه چادر زده بود ، بیش از یکصد و پنجاه هزار نفر می شدند ، که در میان آنها قبایل مختلفی از جمله تاجیکها وجود داشتند ، که از سایرین کاملاً " مشخصتر بودند .

علاوه بر قبایل قیرقیزها ، مغولها ، افغانیها ، اعراب و ترکمن ، تعدادی هم از سربازان حرفه ای ایرانی در میان آنها بودند ، که فرماندهانشان نیز از خود ایرانیان بودند ، همه این نیروها ، زیر پرچم خان بزرگ گرد آمده بودند .

هنگامی که گروه اسیران کولیوان به نزدیکی سراپرده خان بزرگ رسیدند ، طبلها و شیپورها نواخته شد ، و در میان صدای پر ، غوغای آنها گاهی نیز صدای تک تیرها شنیده میشد که به نشانه ابراز شادمانی شلیک می گردید .

سراپرده خان بزرگ ، از چندین چادر بزرگ و کوچک تودرتو تشکیل میشد . و خان بزرگ به همراه خود حرمسرا و آبدارخانه خود را نیز آورده بود ، و ستاد فرماندهی وی نیز در همین سراپرده قرار داشت .

سراپرده خان بزرگ برفراز تپه ای که مشرف بر چادرهای اردوگاه بود ، قرار گرفته بود و پرده های ابریشمی زیبایی بر درهای آن آویزان بود ، و روزها بدستور خان دامن پرده ها را بالا میزدند ، تا خان بزرگ از همانجا بر جریان اردوگاه نظارت کند ، این پرده ها با منگوله ها و حاشیه های طلایی تزئین شده بودند ، که بر ابهت و شکوه سراپرده امیرتاتارها می افزود .

موقعی که صف اسیران را با طبل و شیپور وارد اردوگاه نمودند ، خان بزرگ در درون چادر خود بود ، و این خوشبختی بزرگی برای اسراء بود ، زیرا احتمال داشت با کوچکترین اشاره او ، همه آنها قتل عام شوند .

بطور موقت زندانیان را به یک محوطه باز، که محل بازداشتگاه موقت بود بردند، و به هر یک غذای مختصری دادند، زندانیان تا زمانی که امیر به سرکشی و بازدید آنها نیامده بود، ناگزیر میبایست در همانجا بدون سرپناه و زیرانداز و بالا پوش بمانند.

در میان چند صد نفر زندانی، پر طاقت ترین آنها، تنها میشل استروگف بود، او همه ضربات شلاق تاتارها را باین امید تحمل می کرد، که شاید در فرصت مناسب بتواند فرار کند، با وجود این تنها از یک چیز واهمه داشت، که مبادا ایوان اوگارف او را در میان اسیران به بیند و بشناسد.

در چنین افکار آشفته ای غوطه ور بود که ناگهان طلبها و شیپورها نواخته شد که آمدن یکی از فرماندهان را به اردوگاه اعلام میداشت. میشل استروگف بسختی تکان خورد، که مبادا آن کس که می آید، ایوان اوگارف باشد در میان بازداشت شدگان، دوتن خبرنگاران خارجی نیز بودند، کسی بآنها توجهی نداشت، میشل استروگف نیز چندان مایل نبود، که فعلاً "با آنها روبرو شود.

از همان لحظه ای که در مرکز مخابرات کولیوان، آن دو خبرنگار خارجی دستگیر شده بودند، ژولیوه خبرنگار فرانسوی، به مراقبت از همکار خود پرداخته بود، به سبب زخمی که از ترکش توپ در شانه وی بوجود آمده بود، زیر بغل او را می گرفت و راه می برد، هرگاه این دوتن به بازداشت خود اعتراض می کردند، زندانبانان با بی رحمی بآنها حمله ور شده، و با پهنای شمشیر یا نوک سرنیزه ضرباتی وارد می کردند.

چهار روز با چنین دشواری گذشت. زندانیان جرأت کوچکترین اعتراضی نداشتند، مراقبت بسیار سختی از آنها بعمل می آمد، امکان فرار بهیچوجه میسر نبود، در هر بیست و چهار ساعت دوبار، و هر بار یک تکه کشک خشک بآنها داده میشد، و این تنها جیره غذائی آنها بود.

در یکی از روزها، میشل استروگف با ژولیوه خبرنگار فرانسوی روبرو شد، از آن پس آن دو، مانند دودوست یکدل در کنار یکدیگر بودند، و آنی از مواظبت

هم غفلت نمی‌کردند، و در میان صدها تن زندانی، تنها این دوازده روحیه و مقاومت و تحمل شرایط بسیار سخت بازداشتگاه، خصوصیات مشترکی داشتند، و در کارهای زندان، به یاری دیگران می‌شناختند، و از بیماران پرستاری می‌کردند، و زخمی‌ها را پانسمان مینمودند، و در صورت لزوم، برای مرده‌ها قبر می‌کنند، و آنها را دفن می‌نمودند.

آنها مدتی با همین وضع بلا تکلیفی در اردوگاه بسر می‌بردند، روز دوازدهم اوت از آنچه که میشل استروگف می‌ترسید اتفاق افتاد، زندانیان در سحرگاه آن روز، هنوز در گوشه‌ای کز کرده و بخواب رفته بودند، که صدای طبل و شیپور اردوگاه، آنان را سراسیمه از خواب بیدار کرد، رویداد تازه‌ای در شرف وقوع بود. هنوز بازداشت‌شدگان، از بستر خاک بازداشتگاه چشم باز نکرده بودند، که گردوغبار از افق بهوا برخاست، به همراه شیهه اسبان و همهمه نیروی پیاده نظام، سرهنگ ایوان اوگارف در پیشاپیش آنها وارد اردوگاه شد.

او، چون مجسمه‌ای سربی بر روی اسب ترکمنی نشسته بود، این فاتح شهرهای امسکو و کولیوان، به اردوگاه آمده بود، تا به نیروی خان بزرگ تاتارها به پیوندد.

فصل دوم

انتقال پایگاه خان بزرگ به شهر تومسک

سرهنگ ایوان اوگارف، با نیروی جنگاور خود، برای تقویت قوای خان بزرگ و پیشروی بسوی خاور، وارد اردوگاه شده بود، نیروی سواره نظام و پیاده او، فاتح شهرهای امسک و کولیوان بودند.

او بخشی از نیروی خود را در شهر امسک استقرار داده بود، تا جلو هر نوع مقاومت‌های احتمالی را در آنجا بگیرند.

سربازان سرهنگ اوگارف، در حاشیه اردوگاه توقف کردند، به آنها اجازه داده نشده بود، که اسبان خود را آب دهند، و مفهوم این دستور نشان میداد، که فرمانده آنها قصد دارد، به حرکت خود ادامه دهد.

سرهنگ اوگارف میخواست از امیر بزرگ تاتار اجازه بگیرد، و به پیشروی خود بسوی شهر تومسک ادامه دهد، زیرا این شهر دارای موقعیت مهمی بود، و می‌بایست در آینده به ستاد عملیات جنگی تبدیل گردد.

بدنبال سربازان سرهنگ اوگارف، گروهی از کولی‌ها نیز بودند، که پاهای سربازان در قتل و غارت مردم بینوای منطقه شرکت می‌نمودند.

اینان، همانهایی بودند، که میشل استروگف در کشتی نیز آنها را دیده بود،

و سرهنگ اوگارف در میان آنها توانسته بود خود را بعنوان کولی جا بزند و از روسیه فرار کند.

زنی بنام سانگار، که نقش رفیقۀ اوگارف را بازی می‌کرد، سردسته گروه آوازه خوانان و رقاصگان کولی‌ها بود، آنها بعنوان نوازندگی و آوازخوانی بهمهمجا نفوذ می‌کردند و رل جاسوسی و خبررسانی را برای سرهنگ اوگارف بازی می‌کردند. آغاز آشنائی سرهنگ اوگارف با سانگار از آنجا بود، که روزی سانگار گرفتار پلیس روسیه شده بود، وی مداخله کرده، و او را از چنگ پلیس نجات داده بود، و بدین‌جهت سانگار خود را همیشه مدیون اوگارف می‌دانست، و سعی میکرد خواسته‌های او را با جان و دل انجام دهد.

روزی که اندیشه خیانت بر مغز اوگارف راه یافت، و تصمیم گرفت از آرتش روسیه فرار کند، و با نیروی تاتار متحدگردد، متوجه شد که وجود این‌زن میتواند برای وی مفید واقع شد، از آن پس "سانگار" در نقش دستیار اوگارف به‌اجرای بی‌چون وچرای دستورات او پرداخت.

پس از آنکه هویت میشل استروگف کشف گردید، و موجب‌نگرانی سرهنگ اوگارف شد، سانگار نیز در نگرانی و تشویش خاطر اوگارف خود را سهمیم میدانست، زیرا می‌ترسید که در صورت موفقیت ماموریت میشل استروگف، و احتمال شکست نقشه‌های اوگارف، او نیز بچنگ پلیس بیفتد، و جزای خیانت خود را به‌بیند بهمین دلیل بعد از دستگیری مارفا استروگف مادر میشل، سانگار احساس خوشحالی می‌کرد، که گروگان با ارزشی در اختیار دارد، و هروقت که سرهنگ اوگارف بخواهد، او میتواند با شکنجه دادن این پیرزن، او را وادار به اعتراف نموده و محل اختفای میشل استروگف را پیدا نمایند.

سانگار، همه‌جا رفتار مادر میشل استروگف را پنهانی زیرنظر داشت، باین امید که بار دیگر وی پسر خود را به‌بیند و عکس‌العمل‌های زن پیر، موجب شناسایی پسرش گردد.

به‌محض اینکه طفل‌ها و شیپورها بصدا درآمد، خان بزرگ دستور داد، گروهی

از سواران زبده به فرماندهی یکی از نزدیکان خود، به استقبال سرهنگ اوگارف که بمنزله معاون او به حساب می‌آمد، بشتابند.

با ورود سرهنگ اوگارف به محوطه اردوگاه، همگی از اسبها پیاده شده، و به نشانه احترام پشت سر وی قرار گرفته، و دسته جمعی پیاده به سوی چادرخان بزرگ حرکت کردند.

در این حال اوگارف، چشمش به "سانگار" خورد و از او پرسید:

— خوب، سانگار چیزی دستگیر شده؟

— نه، هیچ چیز، پیرزن همه چیز را انکار می کند.

— بسیار خوب، اندکی صبر کن، تا بتو بگویم چگونه او را وادار به اقرار و

اعتراف نمایی، تا محل اختفای پسرش را بگوید!

— کی به طرف تومسک حرکت می کنیم و چه وقت بآنجا می رسیم؟

سه روز دیگر در تومسک خواهیم بود.

موقع ورود ایوان اوگارف به مقابل سراپرده مجلل فئوفارخان، اوهمچنان در جای خود نشسته بود، همینکه اوگارف وارد درون سراپرده شد، خان بزرگ از جای خود بلند شد، چند قدمی بطرف وی رفت، او را به گرمی درآغوش کشید و بوسه ای بر چهره اش زد، این بوسه نشانه احترامی بود که خان تاتار به ایوان اوگارف قائل می شد، سپس گفت:

— نیازی به مقدمه چینی نمی بینم، هرچه میدانی بگو.

— وقت را نباید با حرفهای بیهوده تلف کنیم، موقعیت حساس است، آنچه

را که به راه نیروهای تاتار انجام داده ام، حتما "گزارش آن را داده اند، سپاهیان تزار در کولیوان بکلی سرکوب شدند، آنها همه جا با چنین سرنوشتی روبرو خواهند شد، نیروهای تحت فرماندهی شما باید علیه قزاقان تزار در غرب روسیه نبرد کنند.

— با وجود دلآوری هایی که در کولیوان از خود نشان داده ای، بگو ببینم برای

آینده چه نقشه ای کشیده ای؟

— ما به طرف خاور، آن جایی که خورشید طلوع میکند حرکت می‌کنیم، مرکز خاوری سبیری، یعنی شهر ایرکوتسک مقر فرمانروایی گرانددوک برادر تزار را بتصرف خود درمی‌آوریم، سپس گرانددوک را به‌گروگان می‌گیریم، و باین وسیله خواسته‌های خود را به تزار تحمیل می‌کنیم.

این از آرزوهای بزرگ ایوان اوگارف بود، که انتقام خود را از تزار بگیرد.
خان بزرگ گفت:

— ایوان، آرزوی تو برآورده خواهد شد، اکنون چه پیشنهادی داری؟

— همین امروز، ستاد عملیاتی را باید به تومسک منتقل کنیم.

پس از این گفتگوها، ایوان اوگارف از حضور امیر تاتار مرخص شد، همین که خواست به اسب خود سوار شود، صدای فریادهایی را از اردوگاه شنید، و بدنبال آن چند تیر پیاپی شلیک شد، سپس دو مرد که قصد داشتند خود را به سرهنگ اوگارف برسانند، توسط سربازان وی به محاصره درآمدند.

این دونفر هاری بلونت و آلسیو ژولیوه خبرنگاران خارجی بودند، که اصرار داشتند آنها را به حضور سرهنگ ایوان اوگارف ببرند، آنها همین که به نزدیکی وی رسیدند، با کمال حیرت و تعجب دریافتند، که اوگارف، در واقع همان مرد نظامی است، که به هنگام تعویض اسبها با میشل استروگف گلاویز شده، و با دسته شلاق بر کتف وی نواخته بود.

ژولیوه به آهستگی به دوست همکارش گفت:

— این همان کسی است که...

ایوان اوگارف سخن وی را قطع کرد، و به زبان روسی گفت:

— شما، کی هستید؟

یکی از آن دو، در جواب وی گفت:

— خبرنگار روزنامه‌های انگلیسی و فرانسوی.

— مدرکی که معرف هویت شما باشد به همراه دارید؟

— بلی، این اعتبارنامه ماست.

ایوان اوگارف ، بدقت اعتبارنامه‌ها را نگاه کرد ، سپس پرسید :

— شما میخواهید ، عملیات جنگی را در سیبری دنبال کنید ؟

— مادرخواست داریم ، که ما را آزاد کنند ، همین .

اوگارف با لحن خشک و خشن جواب داد :

— شما هردو آزاد هستید .

سپس مهمیزی براسب خود زد ، و پیشاپیش سربازان خودبه حرکت درآمد .

ساعت دو بعدازظهر دوازدهم اوت ، فرمان داده شد ، که زندانیان را بسوی

تومسک حرکت دهند ، این سفر سهروز بطول می‌انجامید .

میشل استروگف نمی‌خواست با ایوان اوگارف برخورد مستقیم داشته باشد ، و

فکر می‌کرد هنوز زمان آن فرا نرسیده است ، و بهتر آن است که در آخر صف

زندانیان حرکت کند ، تا در فرصت مناسب ، نقشه فرار خود را طرح‌ریزی نماید .

دربین زندانیان اردوگاه ، پیرزن و دختر جوانی جلب‌نظر می‌کردند ، ایندو

مارقا استروگف و نادیا بودند ، و بخاطر سرنوشت مشترک خود ، علاقه عجیبی

نسبت بهم احساس می‌کردند ، و هردو گرچه از زمان دستگیری خود ، تا مدتی در

سکوت و انزوا بسر برده بودند ، ولی پس از مدتی با همدیگر شروع به درد دل کردند ،

آنها رازهای درونی خود را بیکدیگر بازگو می‌نمودند ، یکی از آن دو ، یعنی نادیا

تصور میکرد ، که همسفر خود را در جریان حادثه هجوم تاتارها به پل شناور از دست

داده ، و مادر پیر میشل نیز که مجبور بود ، وجود پسرش را حاشا کند ، تحت تاثیر

احساس درونی خود مرتب از نادیا سؤال می‌کرد :

— دخترم خواهش می‌کنم برای من از نیکولا کوربانوف حرف بزن ، آیا تو

اطمینان داری که اسم واقعی او همین بود ؟ چرا باید بمن دروغ بگوید ؟

نادیا ، در راه‌پیمایی به مادر پیر میشل کمک میکرد ، و غذای ناچیز خود را با

وی تقسیم می‌نمود .

در دل مادر شوریده ، این اندیشه قوت می‌گرفت ، که مرد شجاع و زیبا اندام

و قدرتمند که دخترک تعریف می‌کند ، چه کسی جز فرزند وی میتواند باشد ؟

حتما " پسرش بخاطر یک ماموریت سری و مهم ، مجبور بوده ، که مخفیانه از سیبری عبور نماید و برای چنین ماموریتی ناگزیر می دیده ، که هویت اش را پنهان و نام مستعار روی خود بگذارد ، و حتی از شادی ملاقات با مادرش نیز چشم پوشی نماید .

پیرزن رنج دیده ، پس از این تفکرات روبه دختر جوان نموده ، گفت :
 - دخترنازنینم ، تو با هوشیاری خود خیلی چیزها را بمن فهمانیدی ، مثل اینکه نوری در تاریکی بدرخشد ، قلبم روشن گردید ، آن جوان بتو گفته بود ، که مادرش در امسک سکونت دارد ، ولی نمی تواند به دیدار وی برود ؟
 نادیا در جواب گفت :

- آری ، مادر ، او چنین گفت .

مارفا ، برای اینکه روح پایداری دختر را تقویت کند ، میخواست بگوید :
 - دخترم ، نیکولا کوربانوف ، یا همان میشل استروگف فرزند شجاع من ، برخلاف تصور تو زنده است ، و من با چشمان خود ، او را دیده ام ، ولی ترجیح داد ، فعلا " سکوت کند ، و در این باره حرفی نزنند ، تنها به گفتن این جمله اکتفا کرد .

- دخترم ، امیدوار باش ، بدبختی مانمی تواند ، ابدی و همیشگی باشد ، تو دوباره پدرت را خواهی دید ، خدا را چگونه دیده ای شاید هم ...

فصل سوم

مردی را که در ایچیم دیده بودند

چنین بود، وضع روحی پیرزن دنیا دیده، و دختر جوان، مادر میشل استروگف مطمئن بود که مرد جوان مورد نظر نادیا، یعنی پسرش زنده است، اگر چه نادیا دختر جوان از این موضوع بکلی بی خبر بود.

پیرزن این اعتقاد را داشت، که خداوند دختر جوان را بیاری او فرستاده، تا تسلی خاطرش شود، و غم فرزندش را موقتاً "فراموش کند.

ولی هیچیک از آن دو، نمیدانستند، که میشل استروگف در شهر کولیوان دستگیر شده، و در همان اردوگاه درکنار سایر زندانیان می باشد.

پیک تزار نیز، هرگز به فکرش خطور نمی کرد، که ممکن است مادر پیرش و دختر جوان نیز در آن اردوگاه در اسارت تاتارها باشند.

زندانیان بدستور سرهنگ اوگارف، به دو گروه تقسیم شده بود، آنهایی که در شهر امسک دستگیر شده بودند در یکجا، و دستگیرشدگان شهر کولیوان را نیز در جای دیگر نگهداری می کردند.

میشل استروگف جزو گروه بازداشت شدگان شهر کولیوان بود، و زنان بسیاری نیز که در کولیوان به اسارت درآمده بودند، همراه این گروه حرکت می کردند.

جاده بر اثر تاخت و تاز سواران و حرکت پیاده‌گان پر از گرد و خاک شده بود ، طبق دستور می‌بایست زندانیان را بسرعت حرکت دهند ، و حتی در استپ‌هایی که تابش خورشید آزار دهنده بود ، زندانیان را کمتر به استراحت و توقف و امیداشتند .

تاتارها ، با بیرحمی شلاق را بسر و روی زندانیان فرود می‌آوردند ، و چه بسیار زندانی که توانایی خود را از دست داده بودند ، در بین راه می‌مردند ، و اجساد آنها همین‌طور دره‌وای آزاد انداخته میشد ، تا طعمه حیوانات وحشی ، و لاشخورها گردند .

میشل استروگف ، از بررسی اوضاع دریافت ، که فرار او کار بسیار مشکلی است ، چون که دسته‌های بزرگی از تاتارها در میان جاده مرتباً " در رفت و آمد بودند ، او همچنان گوش به زنگ بود ، که در فرصت مناسب بتواند فرار نماید .

پانزدهم اوت زندانیان ، به روستای " زابادمیزو " که حدود سی ورست باشهر تومسک فاصله داشت ، رسیدند ، تاتارها برای تیمار اسبان خود در آنجا توقف نمودند ، و زندانیان را در کنار رودخانه‌ای پر آب سکنا دادند ، که شب را بیتوته نمایند .

فتوفارخان ، به همراه ایوان اوگارف به شهر تومسک رسیدند ، ایوان اوگارف در شهر از خان بزرگ جدا شد ، و به اردوگاه مراجعت نمود ، تا روز بعد به معیت اردو حرکت نماید ، امیر در نظر داشت ، یک جشن بزرگ نظامی ترتیب دهد ، و اوگارف را به عنوان معاون خود رسماً " اعلام نماید .

نزدیک غروب ، نادیا و مارفا به همراه زندانیان دیگر بکنار رودخانه آمدند ، سروصورت خود را شستند ، و رفع تشنگی نمودند ، و نیروی تازه‌ای یافتند . نادیا در حال برخاستن از کنار آب ، ناگهان فریادی بی اختیار سرداد ، مثل اینکه میشل استروگف در چند قدمی او قرار داشت ، و آخرین شعاع خورشید چهره او را بوضوح روشن ساخته بود .

از طنین فریاد نادیا ، میشل استروگف تکان خورد ، ولی با تسلط بر اعصاب

خود سعی کرد، سخنی بر زبان نیاورد، او نادیا را به همراه مادرش دید، و آندو را شناخت!

نادیا خواست حرکتی کرده، بسوی میشل برود، ولی پیرزن خود را به نادیا نزدیک کرد، و خیلی آهسته به وی گفت:

— دخترم حرکت نکن، بایست!

نادیا، با صدایی که از شدت هیجان می لرزید، در پاسخ گفت:

— خودش است، خدا را شکر که او زنده است!

پیرزن آهسته بوی گفت:

— او، پسر میشل استروگف است، دخترم مثل من رفتار کن، تا سوءظن

دیگران را جلب نکنی!

میشل استروگف نیز بنوبه خود، بشدت ناراحت گردید، دو موجودی که دلبسته و مورد علاقه او بودند، در اثر گرفتاری ناشی از اسارت بهم پیوسته شده بودند، کمترین بی احتیاطی و عکس العمل ناشیانه موجب میشد، که او را از دست بدهند، میشل استروگف بزحمت توانست جلو خود را بگیرد، و از رفتن به سوی آنها خودداری کند، سپس بعقب برگشت و در میان سایر زندانیان ناپدید گردید. با همه پنهانکاری که هردو طرف از خود نشان دادند، چشمان تیزبین "سانگار" که در چند قدمی آنها بود، از دیدن آنها غافل نبود، او، گرچه هیچیک از سخنان مادر پیر میشل و نادیا را نشنیده بود، لیکن درخشش چشمهای پیرزن از دیدن فرزند خود، از نظر سانگار پنهان نماند، این زن مکار دیگر مطمئن شد، که پیک تزار در میان زندانیان است.

سانگار، او رانمی شناخت، ولی اکنون میدانست او در میان انبوه زندانیان خود را مخفی ساخته است.

به فکر سانگار رسید، که سرهنگ ایوان اوگارف را از ماجرا باخبر کند.

ایوان اوگارف گفت:

— پیک ویژه تزار، نامه‌ای همراه خود دارد، که باید تسلیم دوک برادر تزار

نماید، ما فردا هرطور شده، می‌بایست این پیرزن را به حرف زدن وادار نمائیم.
زن کولی دست اوگارف را بوسید، و دوباره به محل مخصوص نگهداری زندانیان مراجعت نمود، تا آن دوزن را بیشتر تحت مراقبت و زیر نظر قرار دهد، آنها نیز بشدت مراقب اطراف خود بودند، و برای اینکه سوءظن جاسوسان تاتار را جلب نکنند، حتی کلمه‌ای نیز با هم حرف نمی‌زدند.

روز شانزدهم اوت، در ساعت ده بامداد، شیپورها دمیده شد و طبل‌ها بصدا درآمد ایوان اوگارف، در پیشاپیش سواران خود وارد اردوگاه شد، و از اسب پیاده گردید، و به سانگار اشاره کرد، که به سوی زندانیان که مارفا استروگف در آنجا قرار داشت، برود، سانگار دست به روی شانه مارفا گذاشت.
پیرزن با اشاره به نادیا فهمانید، که بعد از این نباید با او اظهار آشنایی کند.

زن کولی، زن پیر را به جلو میراند، تا این که به نزدیک اوگارف رسیدند.
میشل استروگف، خود را در میان زندانیان پنهان ساخته و ناظر صحنه دردناکی بود، که در جلو چشمان او روی میداد.

ایوان اوگارف، بازوان خود را روی هم گره زده، و با قیافه اخم‌آلود پرسید:

— تو، مارفا استروگف هستی!

پیرزن به آرامی جواب داد:

— بله!

— حاضری آنچه را که سه روز پیش در امسک به من گفتی، تکذیب کنی؟
— هرگز.

— تو اطلاع داری که پیک تزار از امسک خارج شده، یا نه؟

— من از این موضوع هیچ اطلاعی ندارم.

— باز میخواهی بگویی، آن شخصی را که در امسک دیدی پسر تو نبود؟
بله، باز هم تکرار می‌کنم، که آن شخص پسر من نبود.

— آیا از آن موقع تا بحال آن شخص را در میان سایر زندانیان دیده‌ای؟

— نه، هیچوقت.

— خوب، اگر الان آن شخص را که در امسک دیدی، پیش تو بیاورند، او را

خواهی شناخت؟

— نه!

ایوان اوگارف، که از مقاومت پیرزن دچار خشم شده بود، با لحن تهدیدآمیز

گفت:

— گوش کن پیرزن! پسر تو در میان زندانیان است، و تو باید او را به ما

نشان بدهی.

— نه.

— مردانی که در شهرهای امسکو و کولیوان اسیر شده‌اند، از جلو چشمان تو

عبور داده خواهند شد، تو باید پسر را نشان بدهی، والا در ازای هریک از

مردانی که از جلوی تو می‌گذرند، دستور خواهم داد ترا شلاق بزنند.

نادیا از این گفتگوها باین مطلب پی‌برد، که نیکولا کوربانوف همان پیک

ویژه تزار است و اکنون می‌فهمید، که او چرا می‌خواست، بطور ناشناس از میان

استانهای سیبری که موردتهاجم تاتارها قرار گرفته بود، عبور نماید.

بدستور ایوان اوگارف، زندانیان بستون یک‌نفری شروع به‌گذشتن از جلو

پیرزن نمودند، او مانند یک مجسمه ایستاده بود، و بی‌تفاوت بآنها نگاه‌میکرد،

میشل استروگف که در بین نفرات آخر صف بود، بدون کوچکترین تغییرحالت‌از

مقابل مادرش گذشت، پیرزن چنان خونسرد و آرام نظاره‌گر عبور فرزندش بود،

که کمترین تغییری در چهره‌اش دیده نشد.

ایوان اوگارف از شدت خشم بر خود می‌پچید، فریاد زد شلاق! بیاورید!

سربازی بلندقامت، با شلاق چند شاخه‌ای به‌پیش آمد، شیطنت و بدجنسی از

چشمان وی می‌بارید.

دو سرباز قوی هیکل، مارفا را به‌زمین انداختند، یکی از آنها با حرکت تند

پشت یقه پیراهن پیرزن را تا کمرگاه درید و پشتش را بکلی برهنه ساخت، سرباز

دیگری خنجر نوکتیز و بلند خو دراز کمر کشید و ته قبضه آن را در وسط دو زانوی مارفا بر زمین گذاشت، تا هنگام شلاق زدن، اگر پیروز بر اثر ضربات وارده، بخود حرکت بدهد، نوک تیز خنجر سینه‌اش را بشکافد.

اوگارف فریاد زد شروع کن!

شلاق، در هوا پیچید، و بشدت پائین آمد، اما پیش از آنکه بر پشت لخت پیروز فرود آید، دستی نیرومند آن را در هوا گرفت، و از دست سرباز تاتار خارج ساخت و با لگد محکم او را به گوشه‌ای پرتاب کرد.

میشل استروگف، مانند شیری دمان شلاق بدست ایستاده، و مستقیماً "چشم برچشم ایوان اوگارف دوخت.

اگر او در منزلگاه ایچیم، بنابه مصلحتی ضربه شلاق اوگارف را تحمل کرد، و دم برنیاورد، در اینجا هرگز نمی‌توانست زنده‌باشد، و به چشم خود، شلاق خوردن مادرش را ببیند.

ایوان اوگارف، با حیرت گامی به‌پیش گذاشت، با وجودی که میخواست بر خود مسلط باشد، نتوانست خودداری نماید، فریاد کشید:

آه... میشل استروگف!... همان مردی که در ایچیم دیدم، پس این تو بودی!

— بله، خوب فهمیدی خودم هستم، پس جریان را خوب بخاطر داری، گامی پیش نهاد، و پیش از آنکه اوگارف فرصت و مجالی یابد، میشل استروگف شلاق را بالا برد، و آن را بشدت برچهره ایوان اوگارف نواخت، و فریاد زد: ضربتی زدی، اینک بگیر پاسخ آن را ای نامرد!

صدایی ناشناس از میان سربازان فریاد کشید: چه تلافی خوبی! آفرین.

درحالی که صدا در میان جنجالی که برخاسته بود، ناپدید می‌گردید، بیست سرباز ترکمن از میان صف بجلو پریدند، و میشل استروگف را بمیان گرفتند، و کتک زنان به عقب کشیدند، و با شمشیر و نیزه‌بجانش افتادند، اگر ایوان اوگارف دخالت نمی‌کرد، او در اثر ضربات پی‌درپی سربازان از پادرمی‌آمد.

— او را خوب بگردید ، سپس برای مجازات نزد خان بزرگ ببرید .
 نامه را از سینه او پیدا کردند ، نامه با مهر وامضای امپراطور بود .
 ایوان اوگارف ، متن نامه را بدقت خواند .
 خبرنگاران شاهد این صحنه بودند ، زیرا پس از آزادی بآنها اجازه داده
 شده بود ، که همهجا همراه اردو حرکت نمایند .
 ژولیوه ، رو به همکارش نموده ، گفت :
 — دیدی رفتار خشن مردم شمال را ؟
 — بالاخره ما بهاین همسفر خود مدیونیم ، و حق این بود ، که شجاعت و
 شهامتش را تشویق می کردیم .
 — راستی که این آقای کوربانوف ، یا استروگف ، هرچی هست سزاوار تشویق
 است .
 — آری مرد عجیبی است ، و سرانجام انتقام تحقیرشدن خود را درایچیم
 گرفت .
 — با آن ضربه محکمی که برچهره اوگارف نواخت ، و درچهره اش شکاف عمیقی
 بجا گذاشت ، تصور می کنم حتی پس ازالتیام زخم بازهم اثر آن بر صورت
 اوگارف باقی بماند .
 — درواقع این لکه ننگ و رسوایی است بر چهرهٔ یک خائن بوطن .
 ایوان اوگارف بعد از خواندن نامه ، دستور داد دستهای میشل استروگف را
 به بندند ، و تحت مراقبت شدید ، به شهرامسک ببرند .
 آنگاه به آهنگ طبل و شیپور سربازان به حرکت درآمدند ، و خود اوگارف در
 جلو آنها اسب می تاخت ، تاهرچه زودتر خبر این موفقیت بزرگ را بماطلاع خان
 بزرگ برساند .

فصل چهارم

کیفر

شهر تومسک، که از سال ۱۶۰۴ بنا گردیده، در مرکز منطقه سیبری قرار دارد و از مهمترین شهرهای بخش آسیایی روسیه به شمار می‌آمد.

فتوفارخان، یکی از بلندپه‌ای‌های شهر را که محوطه وسیعی بود، برگزیده و دستور برپایی چادرها را در آنجا داده بود، این نقطه چشم‌انداز زیبایی داشت، و در همانجا بود، که جشن پیروزی خود را طبق رسوم تاتارها برپا می‌کرد.

محل برگزاری مراسم، به ترتیب خاصی زینت یافته بود، و صحنه‌ای را بصورت کاخ سلطنتی درست کرده بودند، و در آنجا برای هریک منسوبان و فرماندهان جایگاه مخصوصی که شکل تپه‌های طبقه طبقه را داشت، در نظر گرفته شده بود، در کف محوطه نیز محل وسیعی برای جمعیت زیادی که از اهالی آسیای مرکزی گرد آمده بودند، اختصاص داده شده بود.

اهالی شهر، از ترس اینکه مبادا بعد از پایان مراسم بدستور امیر تاتار قتل‌عام شوند، در خانه‌های خود مانده بودند.

در ساعت چهار بعد از ظهر، خان بزرگ سوار بر اسب، وارد میدان شد، ورود او با صدای شیپورها و طبلها و شلیک تیرهای هوایی همراه بود.

خان بزرگ جقه ترمه‌ای برتن کرده بود، که با الماس‌ها س فراوان تزئین یافته بود، همسرش نیز، که سرخیل زنان تاتار بود، در کنار بالکن مشرف بر میدان ظاهر شد، و برخلاف دستورات مذهبی و رسوم مسلمانی، چهره خود را نپوشانده بود، و موهای سیاه و بلند خود را بصورت چهار گیسوی بهم بافته از دو طرف شانه آویخته بود، و روسری توری آبی‌رنگ بر سر کرده، و نیم‌تنه زرنگی که مزین به دانه‌های الماس و سایر جواهرات قیمتی بود، روی پیراهن ابریشمی برتن نموده بود.

امیر تاتار و خانمهای همراهش از اسب پیاده شدند، و در حالیکه شخصیت‌های نظامی آنها را همراهی می‌کردند، بسوی خیمه بزرگی که در کنار میدان تعبیه شده بود، روان گردیدند.

در بین‌انبوه مردم تماشاچی، دونفر نیز برای خود جای مناسبی دست‌وپا کرده بودند، این دو، همان آلسیو ژولیوه و هاری بلونت خبرنگاران خارجی بودند، آنها همراه اردوی تاتار، به شهر تومسک آمده بودند، و امیدوار بودند که در این شهر خود را به سپاهیان روسی برسانند و از قلمرو تاتارها خارج شوند، زیرا اعمال وحشیانه تاتارها، در غارت اموال مردم و کشتار آدمهای بی‌گناه، واقعا " نفرت‌انگیز بود.

آلسیو ژولیوه خبرنگار فرانسوی به همکارش گفت:

— دوست عزیز، من خیال می‌کنم، که ما خیلی زودتر از موعد مقرر در اینجا حاضر شده‌ایم، گاش اندکی صبر می‌کردیم، تا رقص تاتارها شروع میشد.
— کدام رقص؟

— در چنین مراسمی تاتارها رقص مخصوص خود را شروع می‌کنند، ببین دارند پرده‌ها را بالا می‌کشند، سپس دوربین را از جیب خود بیرون آورد، و خود را آماده کرد تا اولین قسمت جشن را تماشا کند.
بنابر رسوم تاتارها، مغلوب شدگان مجبور بودند، که از برابر فاتحان رژه

بروند ، و هرکدام درمقابل جایگاه امیر چنان تعظیمی کنند ، که پیشانی شان بخاک سائیده شود ، این عمل نشانه بزرگداشت تاتارها بود .

بردل مارفای پیر این نگرانی سایه افکنده بود ، که او امروز شاهد صحنه های وحشتناکی خواهد بود ، و چهره رنگ پریده اش گویای اضطراب و هول وهراس درونی او بود .

ایوان اوگارف ، آدم کینه توزی بود ، و هرگز از فکر انتقام جویی خارج نمیشد نادای جان نیز نسبت به مادر پیر و فرزند شجاعش احساس نگرانی عمیق می کرد .

دو خبرنگار خارجی درحالی که از شدت خشم برخورد می لرزیدند ، ناظر صحنه های دلخراش بودند .

هاری بلونت به همکارش گفت : دیدن این صحنه نفرت انگیز است ، بیا از میدان و از اینجا خارج شویم .
ژولیوه درپاسخ او گفت :

من تا خبرهای اینجا را جمع آوری و یادداشت نکنم ، از جایم تکان نخواهم خورد .

— خیلی بد ذاتی میخواهد ، که با آدمها اینطور رفتار کنند !

— بهر حال باید تا آخر بمانیم .

به اشاره ایوان اوگارف ، سربازان تاتار با شلاق بجان زندانیان بیچاره افتادند و آنها را مانند گله گوسفند با ضرب و شتم بطرف چادر امیر میراندند ، ابتدا قرار شد همگی اسیران بصورت صف سه نفره از مقابل جایگاه خان بزرگ رژه بروند .

جلوتر از همه اسیران ، و درابتدای صف اول میشل استروگف بود ، که بدستور اوگارف تعداد زیادی از سربازان از او مراقبت می کردند ، مادر پیرش و نادیا نیز درهمین صف پشت سر او قرار داشتند .

در تمام طول راه مادر پیر در این اندیشه بود ، که ای کاش بار دیگر پسرش را

میدید ، و باو میگفت که از بروز واقعه شومی که ندانسته برایش فراهم آورده ، چقدر متأسف است ، او دائما " خود را ملامت میکرد ، که نفهمیده باعث گرفتاری خود و فرزندش شده است .

عبورزندانان از برابر جایگاه خان بزرگ ادامه داشت ، و هریک به محض رسیدن به مقابل امیر به خاک می افتادند ، و برای اظهار اطاعت خود پیشانی را به خاک می سائیدند ، در دنیا هر نوع بردگی همواره با خرد کردن شخصیت انسانها آغاز گردیده است ، و این سنت شومی است !

هریک از زندانان بهنگام عبور از مقابل امیر چنانچه اندکی در سجده کردن و بخاک افتادن مسامحه می کردند ، افراد گارد خان بزرگ ، بلافاصله با پنجه های زورمند خود ، پس گردن بیچاره را می گرفتند ، و بشدت صورت و بینی او را بزمین می مالیدند ، تا از دماغ و لب و دهانش خون جاری میشد .

مشاهده این صحنه های نفرت انگیز بود ، که خبرنگاران خارجی را مضمئز می کرد ، و هاری بلونت تاب دیدن آن را نداشت ، و مرتبا " به همکار فرانسوی اش می گفت :

— بیا از این میدان ، که نشانه ای از وحشی گری انسانها نسبت بهمدیگر میباشد بیرون برویم .

ناگهان ژولیوه درحالی که نفسش از شدت ناراحتی بند آمده بود ، بهمکارش گفت :

— نگاه کن ! نگاه کن !

— کجا را ؟

— خواهر همسفر ما را ، که تنها و اسیر بدست این نامردها بزمین افکنده شده ، باید برویم و برای نجات اوکمک کنیم .

— ساکت باش ! مگر از جان خود سیر شده ای ، کمترین دخالت ما در این قضیه ، با نابودی خود ما همراه خواهد بود .

ژولیوه ، که تحت تاثیر شدید احساسات درونی اش قصد داشت پا پیش بگذارد ،

پس از توصیه همکارش درجای خود ماند .

بعد از نادیا ، نوبت به مارفای پیر مادر میشل استروگف رسید ، او مانند سایرین پیشانی خود را بر خاک نسائید ، افراد گارد با خشونت سروصورت وی را به زمین مالیدند .

میشل استروگف ، که از دیدن این منظره وحشتناک خورش بجوش آمده بود ، با یک تکان ، نگهبانانی را که بازوی وی را گرفته بودند ، بکنار زد ، و خواست چون شیری دمان به کمک مادرش بشتابد ، و تلاش سربازان محافظ برای جلوگیری وی بی ثمر ماند .

لیکن پیش از رسیدن وی به مقابل جایگاه خان تاتار ، پیرزن بی آنکه خم بر ابروی خود بیاورد ، از جایش برخاست ، و با نگاهی که از هرملامتی تلختر بود ، چشم به امیر دوخت ماموران خواستند او رابه جلو هل دهند ، که صدای اوگارف بلند شد و گفت :

— آن زن را همین جا نگهدارید .

همین که نوبت به میشل استروگف رسید ، بدون اینکه سر را خم کند با قامتی استوار درحالی که چشم برچشم امیر دوخته بود ، خواست از مقابل جایگاه عبور کند .

ایوان اوگارف فریاد کشید ، در پیشگاه خان بزرگ تعظیم کن !

— من جز در برابر آفریدگار خود ، پیش کسی سر خم نمی کنم !

— پیشانی بر خاک بسای !

— نه !

ایوان اوگارف به نزدیک او رسید ، و فریاد کرد تو خواهی مرد .

— می میرم ، اما چهرهء شکاف برداشتهی تو نیز تا ابد به نشانهء خیانت تو

باقی خواهد ماند .

رنگ از چهره اوگارف پریده بود .

خان بزرگ ، بدون اینکه خشم خود را ابراز نماید پرسید :

— این مرد کیست ؟

اوگارف جواب داد :

— یک جاسوس روسی .

همین اتهام کافی بود ، که امیر کیفر وحشتناکی را برای او در نظر بگیرد .
سربازان تاتار ، میشل استروگف را محکم گرفتند ، امیر از جای خود حرکتی
کرد ، جمعیت تا زانو در مقابل او خم شدند ، کتاب مقدس را که برایش آورده
بودند ، پس از ادای نیت گشود و انگشت خود را بر روی صفحه آن گذاشت .
طبق آئین و سنت مسلمانان ، مجازات میشل استروگف می بایست با استخاره
از کلام خدا تعیین گردد ، آیه ای که امیر انگشت بر روی آن گذاشته بود ، خوانده
شد ، مفهوم آن چنین بود

" او هرگز چیزهای زمینی را نخواهد دید . "

فتوفارخان ، حکم محکومیت میشل استروگف را اعلام کرد .

— جاسوس روسی ، تو برای دیدن اردوی ما آمده ای ، نگاه کن ، خوب نگاه

کن !

فصل پنجم

نگاه کن ! نگاه کن !

میشل را به مقابل تخت امیر آوردند ، درحالی که دستهایش از پشت سرمحکم بسته شده بود مادرش که تحمل دیدن چنین صحنه دردناکی را نداشت ، بیهوش نقش بر زمین گردید .

طنین شیپورها و طبلها در اردوگاه پیچید ، و مراسم آغاز شد .
تاتارها ، پیش از اجرای کیفر محکوم ، رقص خود را شروع کردند ، در همین حال گروهی از دختران رقصنده کولی نیز با لباسهای مخصوص وارد محوطه مقابل جایگاه شدند ، درحالی که مرتبا " قاشکها و زنگولههایی را که متصل به انگشتانشان بود ، بهم می کوبیدند ، رقص مخصوص خود را شروع نمودند .
برنامه رقص بپایان رسید ، صدای تند یک طبل کوچک ، ختم برنامه ها را اعلام کرد ، ناگهان صدای خشن و درشتی که شباهت به فریاد داشت ، در فضا پیچید و این جمله را تکرار کرد :

" تا فرصت داری نگاهی به پیرامون خود بیانداز . "

کسی که این جمله را بر زبان رانده بود ، از نژاد تاتار و رئیس اجرائی دستورات امیر بود ، و درواقع وظیفه جلادی را بعهدہ داشت .

او در پشت سر زندانی ایستاد، درحالی که شمشیری پهن بانوک هلالی و کج را بدست گرفته بود.

پشت سر این مرد، تعدادی از سربازان تاتار، یک سینی بزرگ مسی را حمل می‌کردند که درمیان آن منقل بزرگ با آتش گداخته از چوب بلوط قرار داشت. مجدداً "گروه دیگری از رقصندگان و آوازخوانان کولی وارد محوطه شدند، میشل استروگف این گروه کولی‌ها را که در نیژنی نوگراد دیده بود، شناخت، در جلو آنها "سانگار" بالباس جالب و عجیب‌خود جلوه خاصی داشت.

خبرنگاران خارجی نیز آنها را شناختند؛ و ژولیوه به‌همکار انگلیسی گفت: — بنظرم چشمان دریده و هرزه آنها، در نقش جاسوسان تیزبین خدمات ارزنده‌ای بنفع اوگارف انجام می‌دهند، و برای خودآنها نیز بیش از آوازخوانی و رقصندگی سودآور است.

گروه آوازخوانان و رقصندگان کولی با آهنگ عجیبی شروع به خواندن و رقاصی کردند، و در پایان برنامه یک مشت سکه‌های طلا که از طرف امیر بسوی آنها پرتاب گردید موجب گردید، که اطرافیان و افسران نیز به‌تاسی از امیر خود، بارانی از سکه‌های طلا بسوی کولیان سرازیر نمایند.

ژولیوه، آهسته درگوش همکارش گفت:

— چه آدم‌های سخاوتمندی هستند؟!

— بلی، با پولهای دزدی و غارتی!

مجری دستور امیر، به‌میشل استروگف نزدیک شد، بار دیگر با لحن خشکی تکرار کرد:

— نگاه کن! نگاه کن!

در این اثناء حدود صد نفر از بردگان با مشعل‌های فروزان به وسط میدان آمدند، و بدنبال آنان، عده‌ای از سربازان با لباس رزم، به‌نمایش عملیات جنگی پرداختند، و برهیجان تماشاچیان افزودند، و سرانجام نمایش سربازان نیزبپایان رسید.

ناگهان با اشاره یکی از مجریان برنامه، مشعل‌ها و چراغها خاموش گردید، و فضای میدان را ظلمت و تاریکی فرا گرفت، تنها یک مشعل در کنار تخت امیر روشن بود.

در این موقع میشل استروگف را به وسط میدان آوردند، آن دو خبرنگار خارجی میدانستند چه سرنوشت شومی در انتظار همسفر پیشین آنهاست.

هاری بلونت خبرنگار انگلیسی روبه ژولیوه کرد، و گفت:

— متأسفانه برای نجات او، کاری از دست ما ساخته نیست.

— بله، هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آید.

— مایلی این شکنجه را تا پایان ببینی.

— نه، بهیچوجه.

هر دو خبرنگار برای اینکه شاهد شکنجه دادن زندانی نباشند، از میدان خارج شده، و اردوگاه را ترک کردند، آنها میدانستند که در قاموس تاتارها ترحم وجود ندارد.

میشل استروگف خونسرد و بی‌اعتنا ناظر بر جریان بود، و با نگاهی سرشار از خشم و نفرت به‌ایوان اوگارف نگاه میکرد، تماشاچیان نیز منتظر اجرای حکم بودند.

فتوفارخان، با یک اشاره دستور داد، که زندانی را نزدیکتر بیاورند.

— تو به‌اینجا آمده‌ای تا نگاه کنی جاسوس روسها!، برای آخرین بار فرصت داری نگاهی به پیرامون بکنی، تو محکوم بکور شدن هستی، و در لحظه‌ی دیگر چشمان تو برای همیشه بسته خواهد شد.

میشل استروگف، که محکوم به‌کورگشتن شده بود، خونسرد و بی‌تفاوت برجای خود ماند، زیرا درخواست ترحم از خان تاتار، کار بی‌ثمری بود، با وجود این رو به‌ایوان اوگارف نموده، و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

— ایوان‌خائن، آخرین نگاه من بر چشمان توست.

ولی گویا مقدر این بود، که آخرین نگاههایش متوجه چهره اوگارف نشود،

بلکه نگاهش بسوی مادرش دوخته شود، که آرام وبی حرف پیش می‌آمد، ازدیدن مادرش اشک بر دور چشمانش حلقه زد.

جلاد قدم به‌پیش گذاشت، و شمشیری را از درون آتش گداخته منقل بیرون کشید، او طبق رسوم تاتارها می‌بایست تیغهٔ افروختهٔ آن را به‌جلوچشمان او بگیرد، مارفا استروگف ناامیدانه دستهایش را بسوی پسرش دراز کرد، تیغهٔ آتشین شمشیر از جلوچشمان محکوم بدبخت عبور داده شد، مادر پیر فریادی از ته دل کشید و نقش بر زمین گردید.

میشل استروگف کور شده بود.

ایوان اوگارف، به پیک ویژه تزار نزدیک شد، و نامه را درنهایت استهزاء و تمسخر در برابر چشمان بی‌فروغ او گرفت و گفت:

— بخوان!، حالا بخوان. و پیام تزار را به‌گراندوک درایرکوتسک برسان! ولی بیاد بیاور از امروز پیک مخصوص تزار ایوان اوگارف میباشد.

پس از اجرای حکم مجازات، امیر از جای خود برخاست، همراهانش نیز بدنبال او برخاستند و براه افتادند، بتدریج میدان خالی شد، و بجز قربانی و مادر پیرش که مانند مرده نقش بر روی زمین شده بود، کسی نماند.

میشل استروگف، با نوک پا زمین را لمس کرد، سپس بطرف مادرش براه افتاد، و بروی او خم شد، و موهای سفیدش را بوسید، آیا او دراین موقع صدای فرزندش را می‌شنید؟ که مرتب دست نوازش بر سرش می‌کشید و صدایش می‌کرد؟ ناگهان نادیا دختر جوان، بطرف همسرش آمد، و با چاقویی بندهایی را که بدستهای میشل استروگف بسته شده بود، برید، سپس آهسته به‌او گفت:

— برادر!

محکوم رنج‌دیده، او را شناخت، و زیرلب گفت:

— نادیا!

نادیا درپاسخ گفت: بیا برادر، بعد از این چشمان من، بجای چشمان تو کار خواهند کرد من ترا به ایرکوتسک خواهم رساند.

فصل ششم

يك دوست صميمی

بعد از نیم ساعت، میشل استروگف و نادیا از شهر تومسک خارج شدند، دختر جوان هنگامی که تاتارها سرگرم تماشای مراسم شکنجه میشل استروگف بودند، توانست از چنگ آنها بگریزد.

نادیا خود را در میان سیل جمعیت پنهان ساخته، منظره شکنجه رادیده بود، او، موقعی که شمشیر گداخته را از مقابل چشمان همسفر شجاعش می گذرانند، بسختی توانست بر احساس خود غلبه کند، و دم برنیاورد.

در همان لحظه این فکر، بر ذهن نادیا خطور کرد.

"من باید بعد از این مانند یک سگ نگهبان، راهنمای این مرد نابینا باشم.

او، پس از پایان مراسم شکنجه و متفرق شدن جمعیت، توانست از محل اختفای خود بیرون بیاید، و خود را به میشل استروگف برساند.

راه رسیدن به ایرکوتسک، تنها یک جاده ای بود، که در خاور تومسک قرار داشت نادیا، هدایت میشل استروگف را بعهده گرفت، و در همان جاده به راه افتادند، آن دو با نیروی خارق العاده بیش از دوازده ساعت راه رفتند، تا

اینکه به حوالی " سمی لووسکو " رسیدند .

هر دو خسته و تشنه بودند ، و به غذا و استراحت نیاز شدید داشتند ، آنها به یک خانه متروک و خالی از سکنه وارد شدند ، در وسط اطاق یک نیمکت چوبی اسقاط ، در کنار بخاری بندی که در مناطق سیبری متداول است . دیده میشد . نادیا به همسفرش نگاه کرد ، پلک‌های او از حرارت شمشیر گداخته متورم و سرخ رنگ شده بود ، بطوریکه تمام چشمان او را فرا گرفته بود مژه و ابروهایش سوخته بود ، ولی نگاهش همانند سابق بود ، و هیچ‌گونه تغییر نکرده بود ، از دیدن این حالت چشمها ، نادیا متوجه شد ، که میشل استروگف می‌بایست بکلی بینایی خود را ازدست داده باشد .

میشل استروگف سؤال کرد .

— نادیا تو اینجا هستی ؟

— بله . من هرگز تو را ترک نمی‌کنم .

— تو نباید بیش از این خود را در رنج و عذاب من شریک بکنی ، پدرت با نگرانی انتظار تو را می‌کشد ، وضع تو با من فرق دارد ، انجام وظیفه مرا بطرف ایرکوتسک می‌کشاند .

— پدرم وقتی بفهمد درمقابل آنهمه فداکاری که تو بخاطر من متحمل شده‌ای ، و من ترا تنها گذاشته‌ام ، هرگز مرا نخواهد بخشید ، من اخلاق پدرم را میدانم . میشل استروگف ، با دستهایش دختر جوان را جستجو کرد ، و دست او را محکم در دستهای خود فشرد و گفت :

— پس حرکت نکنیم ، از راه گدایی هم شده زندگی می‌کنیم ، و تا زمانی که جان دریدن داریم براه خود ادامه میدهیم .

آن دو دیگر همدیگر را خواهر و برادر خطاب نمی‌کردند ، احساس تازه‌ای در آنها بوجود آمده بود که نقطه مشترک آن فقر و بی‌چیزی بود .

آنها با قطعه نان و کمی مربای سیب ، که از راه گدایی بدست آورده بودند ، رفع گرسنگی کرده ، و یا نوشیدن آب از تشنگی نیز بدرآمدند .

میشل از دختر جوان نادیا خواست ، که او هم چیزی بخورد .
اما نادیا ی جوان ، فقط باقی مانده غذای دوستش را میخورد .
مجدداً " براه افتادند ، و دست در دست هم هریک غرق در افکار خود بودند ، نادیا هرگز لب شکایت نمی‌گشود ، درحالی که بعضی وقتها احساس میکرد ، که از شدت خستگی دارد از پادرمیآید .

در یکی از روزها ، از پشت سر آنها صدایی شنیده شد ، میشل استروگف گفت :
— نادیا به پشت سرت نگاه کن ، ببین چه می‌بینی ؟
— یک گاری است ، که جوانی آن رامی‌راند .

میشل استروگف لحظه‌ای تامل کرد ، آیا می‌بایست خود را پنهان سازند ؟ ، ولی اگر نادیا میتواندست به این گاری سوار شود ، چقدر خوب می‌شد ، و او دلش میخواست که تنها دستش را بگاری تکیه دهد ، و براه خود ادامه دهد .
گاری از وسایل نقلیه‌ای بود ، که در شهر بآن "گیبی‌تکا" می‌نامند ، و بسیار کهنه و فکستنی بود ، معمولاً این نوع گاری‌ها با سه اسب کشیده میشوند ، درحالی که این گاری فقط یک اسب داشت ، و یک جوان روسی آن را میراند ، و سگش را نیز پهلوی خود نشانده بود .

جوان همین که به نزدیک آنها رسید ، حیرت زده نگاهی کرد و پرسید به کجا میرود ؟

— به ایرکوتسک می‌رویم .

جوان مجدداً " درحالی که سخت متعجب شده بود ، سؤال کرد :
آه پدر ، با پای پیاده ؟

میشل استروگف ، بدون آنکه جواب او را بدهد ، از جوان روسی درخواست کرد ، که جایی برای نادیا بدهد ، تا او سوار شود .

ولی آن جوان همین که فهمید تاتارها او را نابینا کرده‌اند ، سخت متأثر شد ، بدون تردید و تامل هر دو را در روی گاری نشانید ، و گفت :

— سرگو سگم را پیاده می‌کنم ، ما اگر کمی فشرده و تنگتر بنشینیم ، همه چیز

روبراه میشود.

نادیا که بشدت خسته و ناتوان شده بود، با تکانهای اولیه گاری بخواب رفت، و میشل استروگف، با جوان روسی که نامش "نیکلا - پیگاسف" بود سرگرم گفت و شنود شد.

میشل استروگف، متفکرانه رو به جوان روسی نمود و گفت:

— صدایت برایم بسیار آشناست، شاید تو قبلاً "ما درجایی دیده باشی؟ — نه پدر، من هرگز ترا ندیده‌ام، ولی اگر میخواهی بدانی که من از کجا می‌آیم، و این موضوع تو را قانع و راضی کند، باید بگویم.

— من کارمند تلگرافخانه هستم، و از شهر کولیوان می‌آیم.

جوان روسی دیگر سخنی نگفت، او طبق وظیفه خودهیچیک از تلگرامهای مخابره شده را بخاطر نمی‌سپرد، و همه را فراموش کرده بود.

نیکلا پیگاسف، به‌مراه خود مواد غذایی زیادی داشت، که با سخاوتمندی در اختیار میهمانان خود گذاشت. آنها از مناطق خالی از سکنه و خلوت عبور می‌کردند، اهالی به‌آن سوی رودخانه "ینسی" فرار کرده بودند، باین امید که تاتارها بآن طرف ساحل رودخانه نروند آمد.

روز بیست و دوم اوت، آنها به یک روستای کوچکی که در صدوبیست و رستی "گراسنوارسک" قرار داشت رسیدند، این سه نفر مدت نه روز بود، که در مجاورت هم به سفر خود ادامه میدادند.

نیکلا پیگاسف، رو به آنها کرد و گفت:

— آخرین روزهای تابستان را می‌گذرانیم، فصل پائیز در سیری بسیار کوتاه است، و بزودی زمستان فرا خواهد رسید، تاتارها در یخبندانهای سخت سیری نمی‌توانند به تهاجم خود ادامه دهند و ناگزیر از ادامه حرکت باز خواهند ماند.

میشل استروگف در جواب او گفت:

— من فکر نمی‌کنم، اینطور بشود.

جوان روسی بار دیگر به سخن درآمد و سؤال کرد:

- پدر، در میان تاتارهای مهاجم مرد شیر و بدجنسی بنام ایوان اوگارف است، آیا تودرباره وی حرفهایی شنیده‌ای؟
- میشل استروگف، بدون آنکه از شنیدن نام اوگارف تغییری در چهره‌اش پدیدار شود، پاسخ داد:
- چرا، درباره او حرفهای زیادی شنیده‌ام.
- کارهای تبهکارانه اوگارف آنقدر زیاد است، که اگر روزی بدستم بیفتد، او را بخاطر خیانتهایی که به سرزمین مقدس ما کرده، خواهم کشت.
- پیک ویژه تزار به آرامی پاسخ داد:
- حق داری فرزندی.

فصل هفتم

گذر از رودخانه ینسی

عصر روز بیست و پنجم اوت "اگوست" آنها به نزدیکی شهر "کرازنوبارسک" رسیدند میشل استروگف، از وقایع روزهای اخیر اطلاع چندانی نداشت، و هیچ وسیله نقلیه‌ای از جاده‌ای که آنها حرکت می‌کردند، عبور نمی‌کرد.

اوضاع و احوال نشان میداد، که در این چند روزه میبایست حوادث تازه‌ای رخ داده باشد که نیروی مهاجم تاتار نتوانسته، بلافاصله بسمت ایرکوتسک یورش خود را آغاز نماید.

میشل استروگف، خبر نداشت که یک لشکر روسی مجهز به توپخانه سنگین بطرف شهر تومسک حرکت کرده، و قصد دارد آن شهر را از تصرف تاتارها خارج نماید، چون عده نیروهای کمکی زیاد نبود، بهمین جهت قشون روس یکباردیگر مجبور شده بودند، عقب‌نشینی نمایند، ولی خان تاتار بدنبال حمله اخیر روسها، پیشروی خود را بسوی "کرازنوبارسک" به تعویق انداخته بود.

نیکلا پیگاسف، تنها اسب گاری را تشویق به راه رفتن می‌کرد، آنها دقایقی بعد وارد خیابان اصلی شهر شدند، کرازنوبارسک، نیز خالی از سکنه شده بود، حتی در پیاده‌روها یک موجود زنده دیده نمی‌شد، شهر با همه زیبایی، به شهر

مردگان شباهت داشت، و درمیان پارک بسیار دلنواز و روح‌انگیز آن‌جنبنده‌ای
بچشم نمی‌خورد، ناقوس کلیساها خاموش و درمیان درختان سرفراز چنار که تا
ساحل رودخانه امتداد داشت، پرنده‌ای پر نمی‌زد.

دولت مرکزی روسیه دستور داده بود، تا شهرها و روستاهائی که درمسیر
تهاجم تاتارها قرار داشت تخلیه شوند، و تاتارها با جلگه خالی از سکنه سیبری
مواجه گردند.

نیکلا — پیگاسف، بامشاهدهء وضع سوت و کور شهر گفت:

— در اینجا نمی‌توانم کاری پیدا کنم.

نادیا به او گفت:

— اگر توصیه مرا بپذیری، بهتر این است، همراه ما تا ایرکوتسک بیایی آنها،
به‌خانه‌ای وارد شدند، تا چند ساعتی در آنجا رفع خستگی نمایند، مقداری از
برگ درختان را برای علوفه اسب جمع‌آوری کردند، نادیا و نیکلا پیگاسف هر دو
بخواب رفتند ولی میشل استروگف بیدار ماند.

آنها، صبح روز ۲۶ اوت آماده حرکت شدند، گاری از وسط پارک زیبای شهر
عبور کرد و راه ساحل رودخانه را پیش گرفت، در چشم‌انداز آنها جریان شدید
آب، با جزایر بسیاری که در بستر رودخانه پراکنده شده بود، قرار داشت.

میشل استروگف با لحن نگران‌کننده از همراهان پرسید:

— آیا سطح آب را از همین جا می‌بینید؟

— هنوز مه غلیظی روی آن را پوشانیده است.

نیکلا پیگاسف گفت:

— اگر اندکی صبر کنی، با تابش اولین شعاع خورشید، مه پراکنده خواهد

شد.

رودخانه درپیش روی آنها گسترده شده بود، و تا چشم کار می‌کرد بستر
رودخانه بود، برای نمونه حتی یک قایق یا پل شناور برای عبور از رودخانه وجود
نداشت، آنها چگونه می‌توانستند خود را بآن سوی ساحل برسانند؟

میشل استروگف گفت :

— بیادم می‌آید ، که اندکی دورتر از آخرین خانه‌های شهر ، یک‌بندر کوچکی برای عبور از رودخانه وجود داشت ، باید بآن طرف برویم ، ولی دوست عزیز در طول رودخانه مواظب باش ، شاید قایقی جا مانده باشد .

نیم‌ساعت بعد ، آنها به‌بندر کوچک موردنظر میشل استروگف رسیدند ، هیچ وسیله‌ای که برای عبور آنها مورد استفاده قرار گیرد ، در بندر دیده نمی‌شد .
میشل استروگف گفت :

— من که چشم‌هایم نمی‌بیند ، دوباره جستجو بکنید .
درمیان کلبه‌هایی که درحاشیه رودخانه قرار داشت ، نیکلا پیگاسفازیک‌سو ، و نادیا از سوی دیگر شروع به‌تجسس کردند ، میشل استروگف نیز کورمال‌کورمال ، بآنها کمک می‌کرد .

ناگهان فریادی از شوق کشید :

— بیائید اینجا !

دری را که نشان می‌داد ، سه‌تایی فشار دادند ، درپشت آن چیزهایی رویهم انباشته شده بود .

نیکلا فریاد زد :

— مشگ ! ، شش عدد مشگ پر از نوشابه " کویس " که برای توشه راهمان بدرد

می‌خورد .

پیک تزار گفت :

— از این مشگ‌ها برای عبور از رودخانه می‌توانیم استفاده کنیم ، زودباش رفیق ! یکی از آنها را کنار بگذار ، و بقیه را خالی بکن ، گاری ما سبک است ، و بر روی این مشگ‌ها می‌تواند شناور بشود .

نیکلا با خوشحالی فریاد کشید :

— پدر ، چه فکر خوبی ! هرچند نمی‌توانیم بطور مستقیم بآنطرف ساحل

برویم .

کار تخلیه مشگها بسرعت انجام شد، و آنها را پر از هوا کردند، سپس مشگها را بهزیر گاری نصب کردند، و دوتا از مشگها را نیز بطرفین اسب بستند، میشل استروگف افسار اسب را بدست گرفت، و با راهنمایی نیکلا وارد رودخانه شد، سرگو نیز شناکان خود را بآب زد.

اوائل رودخانه را براحتی طی کردند، ولی کم کم جریان آب تند میشد، و گردابهایی را بهوجود می آورد پیک ویژه تزار، با تمام قدرت هدایت گاری را بعهده داشت، لیکن گاری از مسیر خود منحرف شده و از ساحل دور می گشت، و بهسوی جریان شدید آب کشیده می شد.

نیکلا و نادیا، درحالی که خود را بهبدنه گاری چسبانیده بودند، نفسها را درسینه حبس کرده، و دم بر نمی آوردند، اسب نیز از شدت خستگی نزدیک بود از پا درآید، و دیگر نمی توانست سرخود را بیرون از آب نگهدارد.

میشل استروگف، که خطر را احساس میکرد، ناگهان از جای خود برخاست، و قسمتی از لباسهای خود را از تن درآورد، و شتابان خود را برودخانه انداخت و افسار اسب را محکم بدست گرفته، و چنان کشید، که حیوان توانست خود را از جریان شدید رودخانه کنار بکشد، دیگر گاری درجهت آب حرکت می کرد و بهسمت یکی از جزایر میرفت.

آنها پس از رسیدن بهجزیره، یکساعت توقف کردند، پس ازرفع خستگی آماده حرکت شدند عبور از بقیه بستر رودخانه بآسانی صورت گرفت، و پس از کمتر از دوساعت بهسمت راست ساحل رسیدند.

نیکلا که ازاین موفقیت، خوشحال و شادمان شده بود، درحالی که دستهایش را بهم می مالید گفت:

— عبور از رودخانه گرچه اندکی دشوار است، ولی تفریح جالبی است.

میشل استروگف، درپاسخ نیکلا گفت:

— امیدوارم آنچه که برای ما دشوار و مشکل بود، برای تاتارها غیرممکن

باشد، و آنها نتوانند از رودخانه عبور نمایند.

فصل هشتم

خرگوشی در وسط جاده ، وشگون بد

میشل استروگف ، تصور می کرد که دیگر جاده ایرکوتسک از دسترس تاتارها بدور است ، بهمین جهت نیز پس از رهایی از چنگ ایوان اوگارف احساس امنیت میکرد و کمتر دچار تشویش خاطر و نگرانی می گردید .

کاری با تکانهای کم از سرازیری به پیش میرفت ، وسایه درختان تناور کاج که در طرفین جاده گسترده شده بود ، آنها را از تابش نور خورشید در امان میداشت . هوا نیز ملایم و خوب بود ، چون ماه سپتامبر کم نزدیک میشد .

میشل استروگف ونادیا ، تاکنون در برابر موانع و مشکلات بخوبی مقاومت کرده ، و سلامت خود را حفظ نموده بودند ، نیکلا نیز حالش بسیار خوب بود ، اسب آنها نیز به سبب وجود علف های فراوان در سر راه ، هرگز دچار کمبود خوراک نمی شد .

آندو به نیکلا گفته بودند ، که میخواهند به پدر نادیا که در شهر ایرکوتسک زندگی می کند ملحق شوند .

روزهای ۲۸ و ۲۹ "اگوست" از شهرهای "بالایسک" و "اینبسک" گذشتند ، روز سی ام به "رامسک" رسیدند ، و در مسیر خود وشهرهای سر راه جز سکوت و

خاموشی چیزی مشاهده نمی‌شد، اهالی هرچه را که از اموال خود نتوانسته بودند به‌مراه ببرند، نابود کرده بودند.

نیکلا میخواست به‌شهر "نیس نی - اورنی ایسک" که تنها شهر کوچک آن نواحی بود، برود، شایدکاری در تلگرافخانه آنجا برای خود دست‌وپا کند.

چهارم سپتامبر، بعد از طی مسافتی در حدود صدوسی ورست، به‌شهر "برئیونسینسکی" رسیدند، با وجود اینکه این شهر نیز خالی از سکنه بود، در یکی از خانه‌ها یک صندوق "پوگاچاس" - نوعی لیکورمخصوص محلی - و مقداری گوشت گوسفند مخلوط با برنج‌پخته پیدا کردند، آنها آن روز را در آنجا ماندند، و روزپنجم سپتامبر براه افتادند.

میشل استروگف، از محاسبه مسافت باقی مانده باین نتیجه‌رسید، که‌چنانچه واقعه‌ای پیش نیاید، بین هشت تا ده روز دیگر میتواند خود را به‌گراندوک برساند.

ناگهان خرگوش بزرگی از جلوگاری آنها رد، بطوریکه نیکلا جیغ کشید.

میشل استروگف تکانی خورد، پرسید چه شد؟

نیکلا ندانسته از دهانش پرید، خوشا بحالت که نابینا هستی و چیزی نمی‌بینی، یک خرگوش از سمت چپ جاده، بطرف دیگر فرارکرد.

نیکلا گاری را نگهداشت، و معتقد بود هرگاه خرگوشی به‌هنگام مسافرت ازعرض جاده عبور کند، اتفاق شومی خواهد افتاد.

میشل استروگف، تلاش کرد، که این‌فکرخرافاتی را از ذهن نیکلا بیرون بکند گفت:

دوست من این که چیزی نیست، باعث ناراحتی و تشویش خاطر تو شده است نیکلا پس از اینکه چپ و راست جاده را پائید، افسار اسب را تکان داد و گاری را براه انداخت.

آنها بقیه روز را بی‌آنکه با حادثه‌ای روبرو شوند گذراندند، و روز بعد ششم سپتامبر به‌روستای "آلساونوسکی" رسیدند، و برای یافتن خوراکی به جستجوی

خانه‌ها پرداختند.

در آستانه یکی از خانه‌ها، نادیا دو عدد کارد مخصوص شکارچیان سیبری را پیدا کرد، آنها را برداشت یکی را به میشل استروگف داد و دیگری را در زیر لباس خود پنهان نمود.

نیکلا بدون آنکه حرفی بزند، گاری را بسرعت میراند، در پیرامون آنها در مزارع و خانه‌ها آثار تهاجم وحشیانه بخوبی دیده‌میشد، و جای گلوله‌ها در روی دیوارها کاملاً "بچشم میخورد.

این شواهد گویای این بود، که نیروی تاراجگر تاتار از آن نقاط عبور کرده‌اند، میشل استروگف دوباره احساس نگرانی نمود، ولی تشویش و اضطراب خود را از همراهان خود پنهان میداشت، تا مبادا ترس بر آنها غلبه کند.

روز هشتم سپتامبر، ناگهان اسب گاری از حرکت بازماند، سرگو سگ نیکلا شروع به زوزه کشیدن نمود، میشل استروگف مضطربانه پرسید: چه شده؟ نیکلا، در حالی که از گاری به پائین می‌پرید، جواب داد:

— یک جسد در وسط جاده افتاده است!

جسد متعلق به یک موزیک بود، و آثار شکنجه در بدن وی دیده می‌شد.

نادیا از همان روی گاری که نشسته بود صلیبی برسینه خود کشید.

نیکلا جسد را به کنار جاده کشید، و خواست به کمک هم آن را دفن کنند،

ولی میشل استروگف مصمانه گفت:

— دوست من، بهتر است راه بیفتیم، حتی یک دقیقه از وقت ما نباید

بیخودی تلف شود!

گاری دوباره براه افتاد، حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود، که ناقوس کلیساهای

شهر "نیزنی - اورنيسک" از دور نمایان شد، چیزی شبیه بخار بهوا برمی‌خاست

نیکلا جریان را به میشل استروگف اطلاع داد، او در پاسخ گفت:

— خیلی با احتیاط حرکت کن.

آنها یک ورست پیش رفتند، ناگهان نادیا فریاد زد:

— آنچه که می بینم ابر نیست ، دود است ! شهر دارد می سوزد !
 ستون های غلیظی که به آسمان برمی خاست ، دیگر بخوبی در پیشروی آنها
 قرار داشت آنها نمی دانستند که تاتارها شهر را به آتش کشیده اند ، یا اینکه
 بدستور گراندوک شهر را آتش زده اند ، تا چیزی بدست فتوفارخان نیفتد ؟
 ناگهان گلوله ای شلیک شد ، تیر به سر اسب خورد ، حیوان بر زمین غلطید و
 از پا درآمد ، تعدادی اسب سوار از میان جاده ، به سمت آنها می آمدند ، بلافاصله
 هرسه نفر را محاصره کرده ، و دستگیر نمودند ، میشل استروگف از گفتگوی آنها
 فهمید ، که اینان از نیروی تاتار هستند ، و منتظر آمدن ستون بعدی هستند ،
 آنها را به شهر " نیزنی — اونیسک " بردند ، سرگو سگ باوفای نیکلا نیز بدنبال
 آنها میدوید .

همین که تاتارها فهمیدند ، یکی از دستگیرشدگان نابیناست ، او را
 بیرحمانه بباد تمسخر گرفتند ، بعد وی را سوار براسبی که درجنگ تیر خورده و
 نابینا شده بود ، نمودند ، سپس با ضربه شلاق و هیاهو اسب را وادار به تاخت
 کردند .

پیش از آنکه نیکلا بتواند جلو اسب رمیده را بگیرد ، اسب و سوار هر دو
 به درون خندق عمیقی سرنگون گشتند ، نادیا و نیکلا از دیدن این وضع فجیع
 فریادی از وحشت و ترس کشیدند .

میشل استروگف ، که پیش بینی رمیدن اسب کور را کرده بود ، پیش از آنکه
 به خندق پرتاب شود ، پاهای خود را از رکاب بیرون کشید ، و بی آنکه زخمی
 بردارد ، برکف خندق افتاد .

حالا دیگر هوا تاریک و شب شده بود .

سواران تاتار که کم کم آثار مستی بر آنها پدیدار میشد ، از دیدن نادیا تحریک
 شده و شروع به ناسزاگویی کردند .

میشل استروگف در عمق خندق از جریان ناسزا و ناسزاگویی بی خبر بود ،
 ولی نیکلا که شاهد این ماجرا بود ، تحمل خود را از دست داد ، و بدون تامل
 بطرف سرباز مست حرکت کرد ، و تفنگی را که از زین یکی از اسبها آویزان بود ،

برداشت و تمام گلوله‌ها را پیایی به‌سینه او خالی کرد .
فرمانده گروه سربازان تاتار ، فوری خود را به‌محل حادثه رسانید ، و پیش از
آنکه سربازان نیکلا را قطعه قطعه کنند ، دستور داد او را وارونه برزین اسبی
به‌بندند ، سپس بتاخت از محل حادثه دور شدند .
نادیا و میشل استروگف ، در تاریکی مطلق شب ، در وسط جاده باقی ماندند .

فصل نهم

در میان استپ‌ها

آندو دوباره آزادی خود را بازیافته بودند ، اما در چه شرایطی ؟
 نادیا که آنی از فکر نیکلا غافل نبود ، با ناراحتی گفت :
 — با دوست بیچاره ما چه خواهند کرد ؟ دیدار ما با او به‌بهای جانش تمام شد !

میشل استروگف بی‌آنکه جوابی بدهد ، دست دختر جوان را گرفت و براه افتاد ، بعد باو گفت :
 — به‌سوی ایرکوتسک برویم .

دوازدهم سپتامبر ، آنها به‌یک روستای تازه‌ای رسیدند ، چندین جسد در روی زمین پراکنده بود ، نادیا که بسختی می‌توانست بر احساسات نفرت‌انگیز خود غلبه کند ، با نگاه کنجکاوانه اجساد را از نظر می‌گذرانید ، شاید نیکلا را در میان آنها پیدا نماید .

هر دو از فرط خستگی و گرسنگی و اندوه از دست دادن همسفرشان ناتوان شده بودند ، آب برای رفع تشنگی در آن مناطق به‌وفور یافت می‌شد و چشمه‌سارهایی منشعب از رودخانه " انگار " در نقاط مختلف جاری بود .

میشل استروگف گاهی باخود می‌گفت: نادیا ی بیچاره دیگر توان رفتن را ندارد.

— هروقت نتوانستی راه بروی، تو را روی دست خود خواهم برد.

— من هنوز، بخوبی قادر براه رفتن هستم.

ولی میشل استروگف نمی‌توانست به‌بیند، که نادیا به‌چه حال و روزی افتاده است.

پیش از فرا رسیدن شب، آنها از یک رودخانه کم‌عمق عبور کردند، و در عین حال باران تنیدی را که می‌بارید تحمل نمودند، بدین ترتیب آنها براه خود همچنان ادامه می‌دادند، روزها گاهی توقف می‌کردند، و شبها نیز بیش از ۶ ساعت به‌استراحت نمی‌پرداختند.

هنوز هم، در اینجا و آنجا، اسبهای سقط شده، و کالسک‌های بی‌صاحب دیده می‌شد و اجساد بومیان سیبریائی در وسط جاده افتاده بود، و نادیا همچنان در میان آنها به جستجوی گمشده خود ادامه می‌داد و پی‌دوست از دست‌رفته‌اش می‌گشت.

آنها، کمتر حرف می‌زدند، ولی هردو سپاس خوبی‌هایی را که نیکلا در حق آنها بجای آورده بود در قلب خود زنده می‌داشتند.

میشل استروگف به نادیا گفت:

— از مادرم حرف بزن.

نادیا همه آنچه را که فرصت گفتنش را نیافته بود، برای میشل تعریف کرد، و گفت که مادرش بدنبال یک حس ناشناخته، علاقه سرشاری بوی یافته بود، و دائما "آن را ابراز می‌کرد.

میشل استروگف در پاسخ نادیا گفت:

— من هرگز نمی‌بایستی او را می‌دیدم.

— ولی تو، که در این مورد مقصر نبودی

— من برای اولین بار با افشای نامم به‌سوگندی که خورده بودم، خیانت

کردم .

— مگر می‌توانستی در برابر شلاق خوردن مادرت بی‌تفاوت بمانی ، اما حالا که نامه را از تو گرفته‌اند ، دیگر برای چه اصرار داری که به‌ایرکوتسک بروی؟ میشل استروگف ، بدون آنکه بلافاصله جواب نادیا را بدهد ، دست او را فشرد ، و پس از اندکی تامل گفت :

— آنچه برای من مهم است ، این است که پیش از رسیدن ایوان اوگارف ، خود را به‌ایرکوتسک برسانم .

نادیا متوجه شد ، که همسفرش اسراری دارد ، که می‌خواهد آن را افشانماید . روز هیجدهم سپتامبر بود ، که منظرهٔ دهکدهٔ "کمیل تیسکوا" از دور پدیدار شد ، نادیا که دست میشل استروگف را در دست خود داشت ، او را از میان خرابه‌های باقیمانده از تهاجم تاتارها راهنمایی می‌کرد ، سرانجام میشل درکنار تخته‌سنگی ایستاد ، نادیا دیگر نیرویی در بدن نداشت و به‌سختی خود را روی پاهایش بند می‌کرد ، میشل این موضوع را خوب می‌فهمید .

دختر جوان از فرط خستگی بارها خواسته بود بگوید ، که او را در یکی از کلبه‌ها رها کند ، و به‌دنبال ماموریت خود برود ، و به‌پدرش ماجرا را بازگویی نماید ، که دخترش در فلان جابه‌انتظار وی مانده است ، او با خود می‌گفت من از کسی نمی‌ترسم ، و میدانم چطور خود را از دست تاتارها را پنهان سازم .

اما میشل استروگف نابینا بود ، و بدون وجود او کاری از دستش ساخته نبود . میشل استروگف گفت : اندکی در اینجا استراحت می‌کنیم ، زیرا باید از رودخانه ، دنیکا عبور کنیم ، نادیا ی خوبم آخرین تلاش خود را بکن ، من فقط این را از تو می‌خواهم .

بعد از مدتی به‌حرکت خود ادامه دادند ، بناگاه پیک ویژه تزار گفت :
— نادیا ، گوش کن !

از طرف استپ‌ها ناله‌ای بگوش میرسید ، و به‌مراهم آن زوزهٔ دردناک‌سگی نیز شنیده می‌شد .

دختر جوان فریاد زد : نیکلا ! نیکلا !

او، میشل استروگف را به سمت صدا و به خارج از جاده کشانید، نادیا دوباره نیروی جوانی خود را بازیافته بود، و احساس می کرد، که با صحنه وحشتناکی روبرو خواهد شد.

دختر جوان فریاد کشید : نیکلا !

صدای ضعیف زوزه سگ باو جواب داد :

میشل گفت : این صدای سرگو، سگ نیکلاست.

در این اثناء، صدای ضعیفی بگوش آنها رسید، که آهسته می گفت : میشل...

او نمی بایست چندان دور باشد، ولی جهت صدا مشخص نبود.

میشل استروگف، روی زمین می خزید و با دستهایش در جستجوی نیکلا بود،

ناگهان سرگو، سگ نیکلا با بدن خونین در برابر آنها ظاهر شد.

نادیا فریاد کشید : آنجاست ! آنجاست.

او، بدنبال حیوان دوید.

نیکلا، طبق رسوم تاتارها، تا گردن در زمین دفن شده بود، آنها او را

زنده بگور کرده و در استپ تنها رهایش کرده بودند.

نادیا نزدیک نیکلا زانو بر زمین زد، و میشل استروگف خم شد، و با کارد

سعی کرد خاک رسی را که جوان بیچاره در داخل آن زنده بگور شده بود، کنار

بزند.

نیکلا دوستان خود را شناخت.

او، آخرین نفسهای خود را می کشید، و در یک جمله گفت : خدا حافظ دوستان

خوبم، خدا را شکر که دوباره شما را دیدم برایم دعا کنید.

با گفتن این کلمات، دم فرو بست.

میشل استروگف، با تاشر گفت : او را دفن خواهیم کرد.

نادیا که همچنان زانو بر زمین زده بود، دعا می کرد، آنها گودالی کردند،

و سگ را نیز که در کنار صاحبش مرده بود، به همراه نیکلا دفن کردند.

ناگهان صدای مهیبی درجاده شنیده شد، تاتارها بتاخت درحال پیشروی بسوی ایرکوتسک بودند، آندو مجبور شدند، که خودرا درمیان استپها پنهان نمایند، تا بتوانند براه خود ادامه دهند.

میشل استروگف، دختر جوان را بر روی دست بلند کرد، و با نیرویی که گویی فوق طاقت بشری است، با هدایت چشمان نادیا، از طریق استپ بسوی ایرکوتسک حرکت نمود.

فصل دهم

دریاچه «بایگال» و رودخانه «انگارا»

روز دوم اکتبر، بعد از دوازده روز راهپیمایی بی‌وقفه، از محل خاک‌سپاری نیکلای بیچاره، بدریاچه آب شیرین "بایگال" رسیدند، اولین برف زمستانی قله کوه‌های اطراف سفیدپوش کرده بود.

بی‌گمان دراین نقطه، خدا بیاری آنها بر خاسته بود.

گروهی در حدود پنجاه تن، در یک گوشه‌ای از ساحل جمع شده بودند، و قبل از میشل، نادیا متوجه حضور آن عده شد، ابتدا این فکر او را آزار میداد که آنها مبادا گروهی از تاتارها باشند، که برای کنترل سواحل دریاچه بآنجا آمده‌اند، که در این صورت بدبختی بزرگی در انتظار آنها خواهد بود.

ولی ناگهان نادیا از خوشحالی جیغی کشید و گفت: روسها.

او آخرین رمق بازمانده خود را با این فریاد از دست داد، چشمانش بسته شد، سرش روی شانه میشل استروگف افتاد، و بیهوش گردید.

مردان روسی همینکه آن دو را دیدند، بسوی آنها دویدند، و نادیا را از بغل میشل گرفتند و بطرف قایق بزرگی که در ساحل پهلوی گرفته بود بردند. آنها فراریان روسی بودند، و برای اینکه به‌چنگ تاتارها گرفتار نشوند در

اینجا جمع شده، و قصد داشتند از راه دریاچه خود را به ایرکوتسک برسانند، آنها امیدوار بودند، پس از رسیدن بساحل مقابل، بتوانند بطرف مصب رودخانه آنکارا رفته، و از آنجا خود را به شهر برسانند.

میشل استروگف، پس از اطلاع از نقشه آنها از شدت خوشحالی ضربان قلبش با امیدواری بیشتر به طپش افتاد.

قایق آنها که از تنه درختان درست شده بود، و با ترکه‌های بید بهمدیگر محکم متصل گردیده بود، در روی دریاچه به حرکت درآمد، آنها امیدوار بودند، که بدون برخورد با مانعی تا مصب رودخانه پیش خواهند رفت.

نادیا در عرشه قایق بهوش آمد، و چشمان خود را باز نمود، فراریان روسی مقداری غذا بآن دو تعارف کردند، سپس دختر جوان روی علف‌های خشک که سطح قایق را پوشانده بود دراز کشید و خواب عمیقی او را ربود.

میشل استروگف، خود را از اهالی "کراسنوبارسک" معرفی نمود، تازه فصل سرما آغاز گشته بود، و بهنگام شب سرمای هوا به زیر صفر می‌رسید، و از همان موقع قشر نازکی از یخ روی دریاچه را پوشانده بود، چوب‌های بلندی که بجای پارو مورد استفاده قرار می‌گرفت هراز چند گاه دست بدست می‌شد، و قایق در امتداد ساحل پیش میرفت، فرماندهی قایقرانان را یک دریانورد پیر سپیدموی بعهدہ داشت.

بدون اینکه حادثه‌ای رخ بدهد، قایق بآرامی پیش میرفت، در ابتدای حرکت قایق آنها در فاصله چهل ورستی مصب رودخانه آنکارا بود، فراریان روسی میخواستند، که در شبانگاه به ساحل رودخانه برسند، و مسیر رودخانه را بهنگام شب طی کنند، و اینکار به نفع آنها بود، و از دید احتمالی دشمن مصون می‌ماندند.

تنها خطری که آنها را تهدید میکرد، قطعات شناور یخ بود، ولی وجود چشمه‌های آب داغ در کف دریاچه، و فوران آنها در سطح دریاچه، این خطر را دفع می‌کرد.

نادیا این مناظر زیبا و دل‌انگیز را می‌دید و با آب و تاب برای میشل استروگف

تعریف می کرد .

فواره‌های آب داغ زیر تابش نور خورشید طرح رنگین‌کمان را پیدامی‌کردند ، ولی برودت هوا ، بلافاصله آب را منجمد می‌کرد ، و بصورت ذرات یخ بر سطح دریاچه پاشیده می‌شدند .

سرانجام ، از میان صخره‌های گرانیت ، ساحل رود آنکارا نمایان گردید . بندر کوچکی در سمت راست ساحل وجود داشت ، قایق را در آنجا متوقف نمودند ، آیا در این نواحی فراریان دیگری وجود داشتند ؟

ظاهر امر نشان میداد ، که جواب سؤال منفی است .

لیکن از درون خانه متروکه‌ای دونفر بیرون آمدند ، و خود را به‌لنگرگاه رسانیدند ، نادیا فریاد کوچکی کشید :

— آه ، رفقای همسفر ما .

میشل استروگف ، که از شنیدن این سخن نادیا تکان خورده بود ، از او

پرسید :

— آیا آن دو مرد فرانسوی و انگلیسی را می‌گوئی ؟

— حالا او دیگر نیکلا کوریانوف تاجر ساکن شهر ایرکوتسک نبود . خبرنگاران

او را با نام اصلی میشل استروگف به‌عنوان پیک ویژه تزار می‌شناختند ، میشل استروگف به‌نادیا گفت :

— با آنها حرف بزن ، و آن دو را به‌نزدیک من بیاور .

همین‌که خبرنگاران خارجی در قایق جایجا شدند ، دستی بازوی آلسیوژولیوه

را گرفت و با مهربانی او را صدا کرد ، که با من بیائید .

خبرنگاران خارجی ، بسوی مردی که فکر می‌کردند مرده است رفتند .

نادیا به‌آن دو گفت :

— آقایان ، او را نابینا کردند ، تاتارها چشمهایش را سوزاندند .

احساس تاثیری توام با ترحم برچهرهٔ خبرنگاران نقش بست .

میشل استروگف بآنان گفت :

— آقایان ، بخاطر حرفه شریفتان از شما میخواهم که راز مرا محترم بشمارید ،
و اسم واقعی و عنوان دولتی مرا افشا نکنید .
هر دو یکصدا گفتند :

— به وجدانمان سوگند ، که خواهش تو را از جان و دل می پذیریم .
نیم ساعت بعد ، قایق آنها از طریق مصب وارد رودخانه می شد ، از آن ببعد
جریان آب قایق را از دره های خوش منظره عبور می داد ، لیکن در میان این
مناظر زیبا و اینجا و آنجا قسمتهایی از جنگل طعمه حریق شده بود ، و شعله های
آن به آسمان بلند بود .

فصل یازدهم

بین دو ساحل

هرچه قایق دریچ و خم دره‌ها پیش میرفت، تاریکی سنگینی همه‌جا را فرا می‌گرفت، ماه هنوز در آسمان دیده نمی‌شد، سکوت و خاموشی مطلق برعرشه قایق حکمفرما بود، قایق در بستر رودخانه به‌جلگه هموار رسید، برودت هوا قطعات بزرگ یخ در روی آب بوجود می‌آورد، و این بنفع فراریان بود، زیرا آنها را از انظارپنهان می‌ساختند، و از ساحل، سایه یخها با سایه آنها مشتبه می‌شد. سرنشینان همگی از شدت سرمای سخت در رنج و عذاب بودند، میشل استروگف احساس آرامش می‌کرد، نادیا پس از برخاستن از خواب، نیروی بیشتری در وجود خود حس مینمود.

هاری بلونت و آلسیو ژولیوه ساکت و خاموش چشم به ساحل دوخته بودند، و هریک در ذهن خویش مشاهدات خود را مرور می‌کردند، تا برای خوانندگان روزنامه‌های خود اخبار دست‌اول و هیجان‌انگیزی تهیه نمایند.

خبرنگار فرانسوی، در تاریکی شب بی‌اختیار دست خود را به آب رودخانه فرو برد، ناگهان به مایع چسبنده درون آب برخورد کرد، این مایع غلیظ که بمانند یک قشرنازک اسفنجی سطح رودخانه را پوشانیده بود، و قایق بر روی آن

می‌لغزید، نفت بود!

آیا تاتارها با آغشته کردن سطح رودخانه با ماده آتشزای نفت، چه نقشه‌ای را در سر می‌پروراندند؟

آیا آنها در صدد بودند، با آتش زدن سطح رودخانه نمایش ترس‌آوری را به مردم عرضه کنند؟ مسلماً "یک جرعه از ساحل رودخانه کافی بود، که اقیانوسی از آتش شناور را در روی رودخانه آنگارا بوجود بیاورد.

در همان لحظه در سواحل رودخانه، سایه‌هایی دیده می‌شدند، که بسرعت جابجا می‌گشتند، نظر فراریان که بر این منظره جلب شده بود، همگی یک صدا گفتند: تاتارها!

پیرمرد دریانورد فرمانده قایق‌رانان بادقت به جانب سایه‌ها نگاه کرد، سپس گفت: آنها همگی گرگ هستند، ولی من آنها را به تاتارها ترجیح می‌دهم، با وجود این هر کدام از شما برای دفاع از خود آماده شوید.

کاردها، چاقوها، چماق‌ها و چوبهای دراز در دست فراریان قرار گرفت، هنگامی که گرگ‌ها از ساحل به روی قطعات شناور یخ‌ها پریدند، تا به قایق حمله‌ور شوند، مردان شروع به دفاع از خود نمودند.

مبارزه بین مرگ و زندگی بود، و مدتی بطول انجامید، زیرا گرگهای گرسنه به حملات پی‌درپی خود ادامه میدادند، بسیاری از تیغه‌های کارد و چاقو گلوی آنها را درید، مردان هم وضع رقت‌انگیزی پیدا کرده بودند، همگی خسته و فرسوده شده بودند، سرانجام حیوانات وحشی دست به حرکاتی زدند، که نشانه انصراف آنها از ادامه حمله بود، و بالاخره بطرف ساحل فرار کردند، اجساد بسیاری از گرگان بر روی آب شناور گشت، و در این اثنا انعکاس شعله‌های آتش بر روی آب، حاکی از آتش سوزی مهیبی بود.

آتش به سرعت گسترش می‌یافت، شهر "پوشکاوسک" در میان زبانه‌های آتش می‌سوخت، فراریان بدستور دریانورد پیر، بر قطعات شناور یخ آویزان شدند، تا قایق را به سمت ساحل راست رودخانه برانند، خوشوقتی مسافرین در این بود،

که باد شبانه از جانب خاور شروع به وزیدن نمود، و شعله‌های آتش را بطرف ساحل مقابل می‌برد، چنین بنظر می‌آمد که خطر بطور موقت از آنها دور شده است.

کم‌کم از شعله‌های آتش کاسته شد، قایق به‌پیچ رودخانه آنگارا رسید، دیگر دورنمای شهر درمنظره آنها قرار نداشت، ساعت حدود نیمه‌شب بود. یکبار دیگر تاریکی بهیاری فراریان آمد، لیکن خطر برخورد با قطعات یخ‌های شناور بیشتر شد دریا نورد پیر، سعی می‌کرد، حرکت قایق را طوری هدایت و راهنمایی کند، که قلاب‌های بزرگ از هم دیگر جدا نشوند، ولی بتدریج وضع روبه‌وخامت می‌گذاشت.

میشل استروگف، حرکتی کرد، مثل اینکه می‌خواهد عمق رودخانه را به‌سنجد، سپس بطرف دماغه قایق برگشت، و به‌نادیا نزدیک شد، و آهسته به او گفت:

— نادیا، حاضری؟

— بله، مثل همیشه.

چندورست دیگر قایق می‌توانست از میان موج بزرگ قطعات یخ‌های شناور بگذرد، ولی بزودی در اثر اصطکاک شدید درهم می‌شکست، و توشه مردمان فقیر را در رودخانه غرق می‌ساخت.

ساعت یک‌ونیم بامداد بود، که از ساحل راست رودخانه شلیک تیرهای پیاپی بلند شد، آیا تاتارها فراریان را دیده بودند، جواب سؤال آسان بود، بله!، زیرا گلوله‌باران ادامه پیدا کرد.

میشل استروگف آهسته درگوش دختر جوان گفت:

— نادیا، من به‌راهنمایی تو امیدوارم، ولی هیچکس نباید متوجه شود، که ما داریم قایق را ترک می‌کنیم.

نادیا طبق دستور میشل استروگف، به‌خارج از قایق خزید، و بر روی قطعه یخی ایستاد، و رفیقش را نیز باخود بآنجا کشانید، باران گلوله از هرسو آغاز باریدن کرد، آن دو آهسته آهسته بجلو می‌رفتند، و دست‌هایشان در اثر اصابت

با قطعات نوک‌تیز یخ‌های شناور خونین شده بود .
 اندکی جلوتر ، دیگر آب یخ نزده بود ، تنها یک قطعه بزرگ باقی مانده بود ،
 که با زبانه کوچکی به سایر قطعات یخ متصل بود .
 نادیا ، به میشل گفت : بیا .

هر دو ، روی قطعه بزرگ یخ سوار شدند ، و بایک تکان کوچک از دیگر یخ‌ها
 جدا شده و در جریان آب شناور شدند ، آنها نیم ساعت با چنین وضعی پیش
 می‌رفتند ، گاهی قطعه یخ به وسط رودخانه می‌غلطید ، و زمانی نیز بطرف ساحل
 رانده می‌شد .

میشل استروگف احساس کرد ، که دارند به مقصد نزدیک می‌شوند .
 صدای گلوله‌ها ، دیگر از دوردستها شنیده میشد ، و بتدریج خاموش گردید .
 نادیا آه بلندی سرداد ، و گفت : دوستان بیچاره ما !

او در همین حال فریادی کشید ، میشل استروگف بر روی قطعه یخی که در حال
 نوسان بود بلند شد ، چهره‌اش در اثر انعکاس شعله‌های آتش روشن شد .
 اندکی جلوتر ، از دوسو نورهای مختلف به سطح رودخانه می‌تابید ، یکی از
 آنها نوری بود که از اردوگاه تاتارها در خارج از شهر باین سمت می‌رسید ، و دیگر
 پرتوی از چراغ‌های شهر ایرکوتسک بود .

نادیا که انعکاس این نورها را بر چهره میشل دیده بود گفت :
 — مثل اینکه روزگار قصد مدارا با ما را ندارد ، و همه جا برضد ما عمل میکند .

فصل دوازدهم

«ایر کوتسک»

گراند دوک، از سوی برادرش تزار روسیه ماموریت یافته بود، که به نواحی سیبری عزیمت، و از مناطق نظامی و شهرهای آن بازدید نموده، سپس به مسکو بازگردد. در جریان این بازدید بود، که ناگهان خبر شورش تاتارها و هجوم برق آسای آنها به شهرها بگوشش رسید، و او ناچار گردید، خود را به شهر ایر کوتسک برساند، و هرچه زودتر با مسکو تماس بگیرد و دستورات لازم را برای مقابله با حمله تاتارها دریافت نماید.

ناگهان ارتباط خطوط تلگرافی مختل گردید، و کلیه سیم‌ها توسط تاتارها قطع، و رابطه وی بکلی با دولت مرکزی گسیخته شد، از این پس چاره‌ای ندید. جز اینکه بخود متکی باشد و شهر را برای یک مقاومت طولانی آماده نماید. اولین دستور گراند دوک، تخلیه شهر بود، بعد فرمان داد، که محصول را به سرعت جمع‌آوری نمایند، و بسیاری از مردم برای کمک به استحکامات شهر و تقویت برج و باروی شهر مامور گردیدند.

تاتارها در سه‌ستون جداگانه به شهر حمله‌ور شدند، فنوفارخان تمام نیروی خود را برای محاصره شهر متمرکز نموده بود، ایوان اوگارف امیدوار بود، که

ایرتوتسک را با یک یورش غافلگیرانه متصرف گردد، ولی اقداماتی که توسط گراندوک برای دفاع شهر صورت گرفته بود، موجب شد، که دو حمله بزرگ تاتارها با شکست روبرو گردد، و تعداد زیادی از نیروی تاتار از پا درآیند. ایوان اوگارف از بررسی اوضاع دفاعی شهر باین نتیجه رسید، که برای تصرف شهر جز خدعه و نیرنگ راه دیگری وجود ندارد.

نقشه او، مدتها تحت مطالعه قرار گرفته بود، او میخواست بهروسیلهای شده بهدرون شهر راه یابد، و از طریق جلب اعتماد گراندوک، درموقع مساعد دروازههای شهر را بروی تاتارها بگشاید.

سانگار، زن کولی دراجرای این نقشه همکار و همدست وی بود. انتشار اخبار مربوط به تمرکز نیروهای تازه نفس روسی، او را واداشت که در اجرای نقشه خود فوری دست بکار شود، راهی جز این برای پیروزی تاتارها وجود نداشت.

در شب دوم اکتبر، در کاخ دولتی مشرف برودخانه "بولکایا" بدستور گراندوک یک شورای جنگی به منظور بررسی اوضاع و اتخاذ تدابیر نظامی تشکیل گردید.

علاوه بر خود دوک بزرگ، ژنرال "وراتزاف" فرماندار شهر، رئیس پلیس شهر، رئیس امور اقتصادی و بازرگانان و تعدادی از افسران ارشد نظامی در این شورا شرکت داشتند. گراندوک در این جلسه سخن خود را بدینگونه آغاز کرد. آقایان، شما از اوضاع ناگواری که پیش آمده، آگاهی کامل دارید، من اطمینان دارم، که ما قدرت آن را داریم که تا رسیدن قوای کمکی پایداری کنیم، و نیروهای تاتار را عقب بزنیم.

ژنرال "وراتزاف" فرماندار شهر در پاسخ گراندوک اظهار داشت:

— شما میتوانید روی کمکهای بیدریغ همه مردم شهر حساب کنید.

— من از وطن پرستی شما اظهار قدردانی می کنم، من از نزدیک شجاعت

مردم را در دفاع دلیرانه آنها از برج و باروی شهر دیدم، خواهش می کنم

مراتب خرسندی مرا به اطلاع مردم برسانید.

رئیس امور اقتصادی و بازرگانی شهر گفت:

— من به نمایندگی بازرگانان سپاس خود را بحضور عالیجناب تقدیم میکنم.

گراندوک بدنبال سخن خود افزود:

— شش روز دیگر پنجاه هزار سرباز روسی به ایرکوتسک خواهند رسید، سپس

روبه ژنرال وراتزاف نموده، گفت:

فردا باید عملیات دفاعی شهر را در ساحل راست رودخانه آنگارا مورد

بازرسی قرار بدهیم.

سپس از رئیس پلیس پرسید:

— شما اطلاعات تازه‌ای ندارید، که بمن بگوئید؟

— چنانچه اجازه بفرمائید، میخواهم عرضحال تبعیدیان سبیری را بعرض

برسانم.

— آنها چه درخواستی دارند؟

— آنها درخواست نموده‌اند، که اجازه داده شود، سپاه مخصوصی را تشکیل

دهند، و پیش‌تاز عملیات جنگی در دفاع از شهر باشند.

گراندوک بادرخواست تبعیدیان شهر موافقت کرد، و پرسید:

— فرماندهی آنها را چه کسی بعهده خواهد گرفت؟

— یک طبیب تبعیدی روس، که واسیلی — فدور نام دارد، و در فرصتهای

مناسب نیز لیاقت خود را نشان داده است.

(این مرد پدر نادیا بود.)

— این شخص از چه زمانی در ایرکوتسک بسر می‌برد، و رفتارش تابحال چگونه

بوده است؟

— او دوسال است که در ایرکوتسک زندگی می‌کند، و رفتارش بسیار خوب

بوده است گراندوک دستور داد: آن شخص را بحضورش بیاورند.

واسیلی فدور کمی بیش از چهل سال داشت، او پزشگ و مرد رئوف و مهربانی

بود او، هنگامی که از درگذشت همسرش باخبر شد، بخاطر تنهایی دخترش سخت ناراحت گردید، وی را بحضور گراندوک آوردند.
گراندوک گفت:

— واسیلی فدور، دوستان تبعیدی تو میخواهند برای دفاع از شهر سپاه مخصوصی تشکیل دهند، و آنها درخواست کرده‌اند، که عملیات دفاعی این سپاه تحت فرماندهی شما باشد، با این درخواست موافقی؟
— بله، اگر صلاح وطن ما در این باشد، حتماً موافقم.

— فرمانده فدور، تو از این بعد دیگر تبعیدی نیستی، و به‌مراه تو تمام رفقای نیز آزاد هستند، تزار امپراطور، هرگز دستور عفو مرا، رد نخواهد کرد.

واسیلی فدور در برابر گراندوک تعظیمی کرد، سپس درحالی که شدیداً متاثر شده بود، دست گراندوک را که بسویش دراز شده بود، فشرد.

جلسه آن روز تا دیروقت ادامه داشت، از پنجره‌های کاخ، روشنایی اردوگاه تاتارها بچشم میخورد.

گراندوک در لحظاتی که افسران را از حضور خود مرخص می‌کرد، در سالن باز شد و آجودان مخصوصش وارد تالار گردید، و رو به دوک بزرگ نمود، گفت:
— والا حضرت، بیک تزار آمده است!

فصل سیزدهم

پیک ویژه تزار

افسران و افراد حاضر در تالار، متوجه در نیمه باز تالار شدند، گراند دوک فرمان داد:

— وارد شوید.

مردی که وارد تالار شد، لباس روستائیان سیبری را بتن داشت، وظاها را نشان میداد، که از شدت خستگی تمام نیرو و توان خود را از دست داده است، او ژنده پوش و کثیف بود، کلاه مسکویی بر سر گذاشته بود، شکاف عمیق زخم بر چهره اش خودنمایی می کرد.

— تو پیک تزار هستی؟

— بله قربان.

— کی مسکو را ترک کرده ای؟

— روز پانزدهم ژوئیه.

— اسمت چیست؟

— ایوان اوگارف، هویت مردی را بر روی خود گذاشته بود، که فکر می کرد، او را از پا در آورده است، گراند دوک اشاره ای کرد، حاضرین از کنار آنها دور

شدند .

— نامه‌ای داری؟

— بفرمائید .

ایوان اوگارف نامه سلطنتی را تسلیم کرد .

— نامه را بهمین وضع بتو سپرده‌اند؟

— نخیر والا حضرت ، من مجبور شدم پاکت را پاره کنم ، تا بتوانم آن را از

نظر سربازان پنهان نمایم .

— مگر تو اسیر تاتارها بودی؟

— بله ، چند روزی !

گراند دوک نامه‌تاشده را باز کرد ، امضا و عنوان مقدسی را که تزار موقع

امضاء فرامین مهم می‌نوشت بازرسی کرد ، دراصلت نامه و پیک تردیدی بخودراه

نداد ، گراند دوک سؤال کرد :

— میشل استروگف ، تو از متن نامه خبر داری؟

— بله ، والا حضرت ، چون اگر وضعی پیش می‌آمد ، و ناگزیر میشدم آن را

نابود کنم می‌بایست متن نامه را بخاطر بسپارم .

در این نامه به گراند دوک دستور داده شده بود ، که در ایرکوتسک مقاومت

نماید ، حتی اگر به‌بهای از دست دادن جانش باشد ، درنامه چگونگی سپاهیان

اعزامی از سوی تزار ، برای جلوگیری از هجوم تاتارها کاملاً " تشریح گردیده بود .

پیک دروغین تزار ، گراند دوک را در جریان تصرف شهرهای "ایچیم" و "

"امسک" و "تومسک" بدست تاتارها گذاشت ، او تا اینجا واقعیت‌ها را می‌گفت ،

لیکن بعداً " اوگارف از قدرت مهاجمین ، و نیروهای بی‌شماری که ایرکوتسک را

در محاصره خود گرفته‌اند ، مطالبی بیان داشت . و با این سخنان قصد آن را

داشت که روحیه دشمن خود را ضعیف و متزلزل نموده ، و وحشت زده نماید .

گراند دوک که از شنیدن سخنان پیک دروغین تزار به‌خشم آمده بود ، با

گامهای بلند طول و عرض تالار را می‌پیمود ، سپس گفت : میدانی در متن نامه از

مرد خائنی به نام ایوان اوگارف سخن بمیان آمده، و برادرم توصیه کرده که مراقب باشم که مبادا این مرد خائن با توسل به حیله و نیرنگ، بداخل شهر نفوذ کند، و دروازه‌های شهر را بروی تاتارها بگشاید.

پیک دروغین تزار، در نهایت گستاخی پاسخ داد:

— بله، همه چیز را می‌دانم، و حضوراً نیز دستور دادند، که شما را از ایوان اوگارف برحذر دارم. نقشی را که ایوان اوگارف بازی می‌کرد، کاملاً عادی و طبیعی می‌نمود، و هرگز نمی‌توانست سوءظن برادر تزار را برانگیزد. گراندوک، از زحمات و شهامتی که پیک تزار در مسیر مسافرت طولانی خود متحمل شده بود قدردانی کرد، و پیش از آنکه او را از حضور خود مرخص کند، به او اطمینان داد، که اوگارف خائن را محکوم به مرگ خواهد نمود.

در این فاصله وقت می‌گذشت، و پیک دروغین تزار در اندرون خود آرام نداشت، فردای آن شب، اوگارف ببهانه سرکشی استحکامات شهر، به درون خط دفاعی رفت تا همه تدابیر نظامی را که بکار گرفته شده بود، به چشم خود از نزدیک ببیند، و در موقع مساعد از آن به نفع تاتارها استفاده کند.

در این موقع اوگارف خائن، با واسیلی فدور فرمانده سپاه تبعیدان روبرو شد، او یکی از برجسته‌ترین مدافعان شهر بحساب می‌آمد.

واسیلی فدور به‌وی مراجعه کرد تا درباره دخترش اطلاعاتی بدست آورد ولی اوگارف، پدرببیچاره را دچار ناامیدی کرد، و گفت:

ممکن است دخترش در اثر حملات غافلگیرانه تاتارها در یکی از شهرها گیر افتاده باشد.

واسیلی فدور از شدت ناراحتی، سر خود را بزیر انداخت، و این فکر او را آزار می‌داد، که مبادا دخترش در اثر حمله تاتارها در معرض خطر جدی قرار گرفته باشد؟

در این میان، ایوان اوگارف آخرین مراحل خیانت بزرگ خود را تدارک می‌دید، از دو روز پیش طبق فرمان پنهانی او، حملاتی به شهر صورت نگرفته بود،

و شهر در آرامش نسبی بسر میبرد، و بهمین سبب نیز از شدت مراقبت و حفاظت آن کاسته شده بود.

از بالای برج و باروی شهر، که ایوان اوگارف، اغلب برای سرکشی بدانجا رفت و آمد می کرد، دروازه بولکایا را محل مناسبی برای گشودن بروی محاصره کنندگان شهر تشخیص داده بود.

در آن شب، ایوان اوگارف تکه کاغذی را به بیرون از دیوارهای دژ دفاعی پرتاب کرد و سانگار، بموقع آن را برداشت.

در آن تکه کاغذ نوشته شده بود، که در ساعت بین ۵ و ۶، دروازه ها را بروی مهاجم تاتارها خواهد گشود.

فصل چهاردهم

ساعات بین ۵ و ۶

ایوان اوگارف، نقشه خود را بدقت طرح کرده بود، و برای اینکه بتواند آن را بخوبی اجرا کند می‌بایست توجه مدافعین شهر را به‌قسمت مقابل جلب شود، تا دروازه‌های "بولکایا" خالی از نگهبان گردد.

ایوان اوگارف، به‌گرانددوک هشدار داده بود، که از جانب کوه و دره‌مراقبت‌های بیشتری بعمل آید، زیرا شاهد نقل و انتقال نیروهای تاتار در این بخش بوده است، و توصیه‌اش این بود، که دفاع اصلی شهر در این نقطه تمرکز یابد.

شورای جنگی، که با حضور گرانددوک تشکیل یافته بود، تصمیم گرفت، که نیروهای عمده دفاعی را در انتهای شهر، مقابل کوه‌ها و دره‌ها متمرکز گرداند، و این همان چیزی بود، که اوگارف خائن می‌خواست.

از سوی مدافعین شهر، تدابیر احتیاطی بسیار بعمل آمده بود، که در برابر حملات آینده تاتارها مقاومت و پایداری از خود نشان دهند. واسیلی فدور بانیروی خود در شمال شهر عهده‌دار دفاع بود، ولی ضمن یک فرمان نظامی او را بجای دیگری که خطر حمله تاتارها بیشتر بود، فرستادند، هدف این طرح‌های دفاعی این بود، که سپاهیان کمکی تزار بتوانند خود را به‌شهر برسانند.

در روی آب رودخانه "آنگارا" قطعات بزرگ یخ شناور بودند، و این خود باعث امیدواری محاصره شدگان شده بود، زیرا آنها امیدوار بودند، که سطح رودخانه بزودی یکپارچه منجمد خواهد شد، و حرکت قایق‌های تاتار را غیرممکن خواهد ساخت.

ولی اوگارف خائن دراندیشه دیگری بود، او میدانست چگونه راه را به‌روی نیروهای تاتار باز کند.

ساعات به‌کندی می‌گذشت، آرامش ظاهراً "برهمه‌حاکم بود، هیچ حرکتی از سوی تاتارها دیده نمی‌شد، که نشانه آغاز تهاجم آنها باشد.

اوگارف، از اطاقی که در کاخ در اختیارش نهاده شده بود، بطرف بالکن آمد در تاریکی شب، هیکل او قابل تشخیص نبود.

گرانددوک، یکی از افراد گارد را برای احضار وی فرستاد، ولی اوگارف در بالکن اطاقش مواظب بود، که به‌کسی جوابی ندهد.

زمانی که در ساعت دو بامداد، ناقوس کلیساهای ایرکوتسک نواخته شد، ایوان اوگارف روی تراس رفت، و از جیب خود چیزی را بیرون آورد، و آتش زد، سپس آن را بدرون رودخانه آنگارا انداخت، نفتی که بر روی آب ریخته‌بودند، شعله‌ور گردید، شعله‌ها از درون دژ دفاعی تا داخل شهر سرایت کرد، همه‌چیز را میبایست در سر راه خود بسوزاند و نابود کند. و این نخستین مرحله نبرد قطعی بود، که ایوان اوگارف طرح آن را ریخته بود، و تاتارها نیز با اجرای آن موافقت کرده بودند.

در همین موقع صدای شلیک تفنگ‌ها از سمت جنوبی شهر بلند شد، و در پرتو شعله‌های آتش، تاریکی شب ناپدید گردید.

ایوان اوگارف، مسرور و شادمان باخود گفت:

— سرانجام به‌مقصد خود دست یافتم.

اوبه‌اطاق خود برگشت، انعکاس شعله‌های آتش زوایای تاریک اطاق را روشن کرده بود، ایوان اوگارف قصد داشت در این لحظه از اطاق خارج گردد ولی همین

که در را گشود، زنی خود را بدرون انداخت، ایوان اوگارف اول فکر کرد، این سانگار است، ولی او زن کولی نبود، بلکه نادیا بود.

آنها پس از اینکه مدتی در زیر آب شنا کرده بودند، میشل استروگف موفق شد خود را به ساحل برساند، و از آنجا به کاخ گراندوک وارد گردد، شعله‌های آتش طبقات همکف کاخ را درمیان خود گرفته بود، و در آن لحظه جنجال و همهمه بزرگی در کاخ برپا گردیده بود.

نادیا و میشل استروگف، بدون هیچ مشکلی وارد کاخ شدند، ولی بسبب ازدحام افسران و درباریان که مرتباً "دری اجرای دستور بودند، آنها از همدیگر جدا ماندند.

نادیا خود را در برابر دری یافت که ناگهان برویش گشوده شد، او در برابر خود مردی را که در ایچیم و تومسک دیده بود، مشاهده کرد، بهمین جهت فریاد زد:

ایوان اوگارف!

مرد خائن از شنیدن نامش برخورد لرزید، و خشمگینانه خود را بطرف نادیا انداخت و فریاد زد:

— میخواهی ساکت باشی؟

دختر شجاع دوباره، سه باره فریاد کشید: ایوان اوگارف! ایوان اوگارف! مرد خنجر نوک برگشته‌ای را از کمر خود بیرون کشید، و بسوی دختر حمله برد، ولی در همان لحظه بوسیله دستهای نیرومندی از جای خود کنده شد، و محکم بروی زمین پرتاب گردید.

دختر جوان فریاد کشید:

میشل!

میشل استروگف، در حالی صدای دختر را شنیده بود، که به جستجوی وی تا آستانه در گشوده شده، آمده بود.

ایوان اوگارف از جای خود بلند شد. و بطرف میشل استروگف خیز برداشت،

مرد نابینا برای دومین بار او را بزمین افکند، اوگارف که از شدت خجالت و خشم رنگ چهره خود را باخته بود، بار دیگر از زمین برخاست، او مانند پلنگ زخمی نفس نفس می‌زد، و در فکر آن بود، که بایک حمله غافلگیرانه، مرد کور را با ضربه خنجر از پا درآورد.

میشل استروگف به آرامی گفت:

— نادیا در راه‌بند، حالا نوبت ما دونفر است!

کارد شکارچیان سیبری دردست میشل و خنجر نوک‌برگشته تاتاری دردست اوگارف می‌درخشید، عرق سرد ناامیدی برچهره ایوان اوگارف نشسته بود، او همچنان جلو میرفت و درزیر چشمان گشوده مرد نابینا، که باخیرگی ترس‌آور باو نگاه می‌کرد، پیشروی می‌نمود.

مردخائن ناگهان فریاد زد: او می‌بیند!

و مانند حیوان زخم‌خورده و ازپادرآمده، به‌انتهای اطاق عقب‌رفت، دراین حال میشل باقدرت بسوی او میرفت و گفت:

— بله، چشمان من می‌بیند! ایوان اوگارف خائن!

نادیا از شنیدن این سخن دگرگون شد، و به سجده افتاد و خدا را شکر کرد، مرد خائن از هول جانش تمام نیروی بدنی خود را بکار گرفته بود، کارد و خنجر با یکدیگر برخورد می‌کرد، کارد میشل استروگف با ضربه مهیبی خنجر ایوان اوگارف را شکست، و تا دسته برقلبش فرو رفت، و او را نقش برزمین نمود، و درآن حال جان سپرد.

بهنگام پایان این نبرد تن‌به‌تن، گراندوک همراه چند افسر وارد اطاق گردید، و با صدای تهدیدآمیزی سؤال کرد:

— این مرد راچه‌کسی کشته است؟

پیک واقعی تزار پاسخ داد:

— من.

یکی از افسران همراه گراندوک، باو نزدیک گردید و آماده اجرای دستور

شد .

برادر تزار دوباره پرسید :

— نام تو چیست ؟

— والا حضرت اول نام مردی را که جسدش پیش پای شما افتاده است ، پرسید :

— او یکی از خدمتگذاران برادرم ، وپیک ویژه تزار میباشد .

— والا حضرت ، این مرد ، ایوان اوگارف خائن است .

گراندوک حیرت زده چشمانش را به مردی که اینگونه سخن می گرفت دوخت ،

و سؤال کرد :

— ولی تو کیستی ؟

— میشل استروگف .

فصل پانزدهم

پایان

میشل استروگف، در اثر آن سانحه هرگز نابینا نشده بود، اشگی که بهنگام دیدار مادرش در آخرین لحظه بدور چشمانش حلقه زده بود، در برابر حرارت شمشیر گداخته، تبدیل به بخار شده، و مانع سوختن چشم‌هایش شده بود. او که می‌دانست، شایعه کوربودنش، در انجام ماموریت مهمی که بعهدہ داشت موثر خواهد بود، جریان را چون رازی ناگفته پنهان نگه‌داشت، و در این باره باکسی سخنی نگفت، او را بخاطر نابینا بودنش آزاد می‌گذاشتند، و همین موضوع به انجام نقشه‌اش کمک می‌کرد.

آن هنگام که ایوان اوگارف از روی استهزاء نامه دربار را در برابر چشمان او نگه‌داشت میشل استروگف توانست متن آن را بخواند، و بخاطر خود بسپارد، او حاضر بود حتی به‌قیمت جان‌ش هم شده، پیام تزار را به‌برادرش برساند. میشل استروگف، داستان ماجراهایی را که در این سفر طولانی بسرش آمده بود، به گراندوک تعریف کرد، و نقشی را که دختر شجاع در پیروزی ماموریت مهم وی بعهدہ داشت، با تمام جزئیاتش بیان نمود.

گراندوک، پس از شنیدن فداکاریهای دختر شجاع، با خوشحالی باو گفت:

— تو دختر فرمانده فدور هستی، نه فرزند یک تبعیدی، چون در ایرکوتسک دیگر تبعیدی وجود ندارد.

ساعتی بعد، نادیا درمیان بازوان پدرش بود. بعد از زمانی نسبتاً کوتاه جنگ علیه تاتارهای مهاجم پایان پذیرفت، خوشبختانه آتش سوزی مهیب نیز مهار گردید، و تاتارها به عقب رانده شدند، و درمیان کشته‌شدگان پیرامون کاخ جسد سانگار نیز بجشم میخورد. تا دو روز پس از حادثه قتل اوگارف، هیچ حمله‌تازه‌ای از سوی تاتارها صورت نگرفت، لیکن در هفتم اکتبر، در نخستین شعاع سحرگاهی، صدای شلیک توپها، از بلندیهای پیرامون شهر، سکوت ایرکوتسک را شکست. لشکر کمکی که به سرفرماندهی ژنرال "کیف" به شهر نزدیک میشد، سرانجام محاصره ایرکوتسک را شکست، و شهر آزاد گردید.

بهمراه نخستین سربازان روسی، دو دوست همسفر میشل استروگف نیز وارد شهر شدند، آنها یعنی ژولیوه و بلونت خبرنگاران فرانسوی و انگلیسی، از یافتن میشل استروگف و نادیا بسیار خوشحال و شادمان گشتند، بخصوص وقتی که فهمیدند، که دوست شجاع آنها برخلاف تصورشان نابینا نشده است.

پیش از آنکه گراندوک، سفر خود را بسوی مسکو آغاز کند، در مراسم هیجان انگیز ازدواج میشل استروگف و نادیا شرکت کرد، این ازدواج با تشریفات ساده، لیکن زیبا با حضور وی برگزار گردید، و تمام اهالی شهر نیز بپاس قدردانی از فداکاریهای آن دوجوان، که اینک بصورت افسانه فراموش نشدنی درآمده بودند، در این جشن شرکت نمودند.

چند روز بعد میشل و نادیا به همراه واسیلی فدور راه اروپا را درپیش گرفتند، بهنگام عبور از گذرگاههایی که قبلاً "با غم و اندوه طی کرده بودند، با احساس شادمانی خاطرات گذشته را بیاد می‌آوردند.

آنها در نقطه‌ای که نیکلای جوان دوست بیچاره خود را دفن کرده بودند، توقف نمودند، و صلیبی بر گور وی نصب نمودند، و نادیا همراه میشل و پدرش

زانو برزمین نهادند ، و برای آموزش روح دوست خود دعا کردند ، خاطره فداکاری این دوست ازدست رفته ، برای همیشه درقلب آنها زنده ماند .

در امسک درخانه استروگف ، مارفای پیر ، انتظار آنها را می کشید ، اونادیای زیبا را درآغوش کشید ، او قبلاً " صدها بار در دل خود نادیا را دخترم خطاب کرده بود ، اکنون که عروسی شده بود ، بیش از حد احساس شادمانی می کرد .

در مسکو ، میشل استروگف ، بحضور تزار رسید ، و بعنوان گارد مخصوص امپراطوری برگزیده شد ، و بدریافت نشان صلیب بزرگ سنت جورج متفخرگردید . میتوان سایر داستانهای پیروزمندانه او را نیز شرح داد ، لیکن داستان عبور میشل استروگف از سراسر روسیه پهناور ، ارزش دیگری دارد ، ما نیز بهمین جهت به تعریف آن پرداختیم .

پایان